

دانلود کتاب



وقتی سه پایه ها به زمین آمدند

نویسنده : جان کریستوفر



با صدای انفجار از خواب پریدم. انگار که یک دوجین قطار سریع‌السیر، همزمان خود را به آلونک کوبیدند و می‌خواستند از وسط دیوار رد شوند. پتو را کنار زدم تا از سر راهشان کنار بروم که برق تند نازنجی‌رنگی را دیدم که جعبه‌ها و وسایل کهنه کشاورزی داخل آلونک را روشن کرد. تراکتور کهنه زنگ‌زده‌ای که آنجا رها شده بود، زیر نور، شبیه یک حشره غول‌آسا به چشم می‌آمد.

اندی^۱ پرسید: «چی بود، لاری؟!۲»

دیدم که بلند شده و میان من و پنجره ایستاده.

- هیچ نمی‌دونم.

صدا و نور، خفیف و محو شدند. سگی شروع به واق‌واق کرد. به خاطر پارسش از ته گلو، حدس زدم باید از نژاد لابرادور باشد. بلند شدم که به طرف پنجره بروم و در تاریکی ساق پایم را به چیزی کوبیدم. بیرون هم حسابی تاریک بود، چون ابر، راه نور

۱. Andy: صورت خودمانی "آندرو" - م.

۲. Laurie: صورت خودمانی "لارنس" - م.

ماه و ستاره‌ها را سد کرده بود. دیدم که چندصد متر دورتر، درست آن سوی جالیز، چراغ‌های خانه روستایی هم روشن شد.

گفتم: «بارون که نمی‌آد، رعد و برق هم در کار نیست. پس چی بود.»

- یادته کسی توی اردوگاه گفت ارتش اطراف لنگرگاه، یه جایی مخصوص تمرین شلیک توپخانه داره؟

- آره، ولی خیلی از اینجا دوره!

- شاید اشتباه هدف گرفته باشند و یه خمپاره این اطراف اصابت کرده باشه.

در حالی که ساق پایم را مالش می‌دادم، گفتم: «صداش که شبیه انفجار خمپاره نبود. تازه، خمپاره که این قدر آتیش‌بازی راه نمی‌اندازه!»

همراه با یک خمیازه بلند جواب داد: «شاید هم یک موشک بوده. خلاصه، حالا که همه جا ساکنه. پس بی خیال! بگیر بخواب. فردا صبح باید خیلی راه بریم.»

مدتی کنار پنجره ایستادم. عاقبت، چراغ خانه هم خاموش شد. احتمالاً کشاورز هم مثل اندی به همان نتیجه رسیده بود. در تاریکی مطلق، کورمال کورمال به سمت کپه‌کاهی برگشتم که از آن به جای تشک استفاده می‌کردم. خوابیدن روی کاه دیگر به قدر اول شب تفریح نداشت؛ آخر، آن قدرها هم آدم را از زمین سفت و خاکی حفظ نمی‌کرد. تازه، به محض آنکه از خواب پریدم، حس کردم که تمام عضلات بدنم کوفته شده.

هنوز چیزی نگذشته، اندی خوابش برده بود. فکر کردم همه‌اش تقصیر اوست که اینجاایم. اول به خاطر اینکه من و خودش را برای شرکت در این مسابقه صحرانوردی به عنوان داوطلب اعلام کرده بود، و دوم به این دلیل که سر یک دو راهی اصرار کرده بود به چپ پیچیم و با این کار، ما را کیلومترها از مسیر اصلی دور کرده بود. ابتدا خیال

کرده بودیم که می‌توانیم شب را در لنگرگاه سپری کنیم. اما وقتی که به این مزرعه تک و دورافتاده رسیدیم، هوا داشت حسابی تاریک می‌شد. چون بر اساس مقررات بازی نبایستی از کسی کمک می‌گرفتیم، ناچار در این آلونک اتراق کردیم.

فکر کردم که با درد کوفتگی بدنم و عصبانیت از دست اندی، خواب از سرم پریده. اما خیلی خسته بودم. صبح خیلی زود از اردوگاه تابستانی حرکت کرده بودیم و روز هم خیلی خیلی کند گذشته بود. پلک‌هایم گرم شد. در عالم خواب و بیداری دوباره صدای انفجار دیگری را شنیدم که انگار از خیلی دورتر می‌آمد. ولی آن قدر بی‌حال بودم که دیگر از جا بلند نشدم. به علاوه، حتی نمی‌دانستم که صدا را شنیده‌ام، یا خوابش را دیده‌ام.

وقتی اندی بیدارم کرد، آسمان خاکستری، اندکی با نور سپیده‌دم روشن شده بود. گفت: «گوش کن!»

- به چی؟

- گوش کن!

حواسم را به زحمت جمع کردم. صدا از سمت خانه روستایی، ولی از فاصله‌ای بسیار دورتر می‌آمد. شبیه صدای ضربه‌های بلند یک دستگاه مکانیکی سنگین بود. گفتم: «صدای ماشین خرمن‌کوب نیست؟»

- گمان نکنم.

وقتی با دقت بیشتر گوش دادم، فکر کردم که درست می‌گوید. وقفه بین ضربه‌ها یک ثانیه یا کمتر بود و صدا نزدیک‌تر هم می‌شد. حتی حس می‌کردم که با هر صدا، زمین هم زیر پایم می‌لرزد.

اندی گفت: «یه چیزی داره می‌آد این طرف. از صداش هم معلومه که خیلی بزرگه.» هر دو صورتان را به پنجره کوچک آلونک چسباندیم. خورشید هنوز طلوع نکرده بود، اما می‌شد خانه روستایی را به صورت لکه‌ای تیره در برابر افق کدر مشرق دید. از دودکش خانه هم ستونی از دود، تقریباً به خط مستقیم به هوا می‌رفت. کشاورزان به سحرخیزی عادت داشتند. ظاهراً برای بازگشت پیاده به اردوگاه، روز مناسبی بود. تازه آن وقت بود که دیدم از آن سوی خانه چه چیزی به طرفمان می‌آید.

اول از همه، سرش ظاهر شد. یک محفظه نیمکره به رنگ سبز و خاکستری بود که سطح صافش رو به پایین قرار داشت و انگار با تنبلی وسط زمین و آسمان حرکت می‌کرد. اما در هوا شناور نبود، چون یک پای دراز و باریک، هوا را روی مسیری طولانی شکافت و درست سمت راست خانه، در زمین کاشته شد. بعد، یک پای دیگر هم نمایان شد، از فراز سقف خانه عبور کرد و بین آن و آلونک فرود آمد. پای سوم را هم دیدم که اگر بر طبق همان روال حرکت می‌کرد، یا نزدیک آلونک، یا درست روی سر ما پایین می‌آمد. اما درست در همان لحظه متوقف شد. شیئی غول‌پیکر با ارتفاعی حدود ۲۰ متر، با پاهای گشاده مقابل خانه ایستاد.

ردیفی از صفحه‌های سبز شیشه‌ای، به طور افقی، دور تا دور محفظه دیده می‌شد. انگار به موجودی با چند چشم و دهانی خندان نگاه می‌کردم؛ خنده‌ای که به هیچ وجه دلچسب نبود.

اندی با صدایی لرزان گفت: «یکی داره فیلم می‌سازه.»

وقتی نگاهش کردم، دیدم که قیافه‌اش به اندازه خودم وحشتزده است. اضافه کرد: «باید حتماً همین باشه! دارند یه فیلم علمی - تخیلی می‌سازند.»

پرسیدم: «پس دوربین‌های فیلمبرداری کجا هستند؟» و متوجه شدم که لحن

صدای خودم هم برایم عجیب شده.

- شاید می‌خوان اول این ماس ماسک سر جاش قرار بگیره.

نمی‌دانستم که خودش این حرف را باور می‌کند یا نه. اما من که باور نکردم.

چیزی زیر محفظه حرکت می‌کرد، پیچ و تاب می‌خورد و کش می‌آمد. اگر نقره‌ای رنگ و فلزی نبود، می‌شد آن را یک مار یا خرطوم فیل تصور کرد. به شکلی مارپیچ پایین رفت و به ملایمت روی سقف خانه کشیده شد. بعد، کمی به عقب برگشت و محکم دور دودکش چنبره زد. آجرهای دودکش مثل بیسکویت خرد شدند و ما صدای ریزش آنها را روی سقف سفالی شنیدیم.

از فرق سر تانوک پایم می‌لرزید. از داخل خانه، صدای جیغ یک زن به گوش رسید. در پشتی ساختمان چهارطاق باز شد و مردی که پیراهن و شلوار بر تن داشت، بیرون آمد. سرش را بلند کرد و چند لحظه به ماشینی که سر به فلک کشیده بود، خیره شد و بعد پا به فرار گذاشت. بی‌درنگ شاخک دیگری دراز شد؛ منتها این یکی بسیار سریع و هدفمند حرکت کرد. آن مرد هنوز ده متر ندویده بود که نوک شاخک به او رسید، دور کمرش حلقه زد و وی را از زمین کند. دیگر او هم داشت جیغ می‌کشید.

تا وقتی کشاورز با شاخک تا مقابل صفحه‌های سبزرنگ بالا کشیده شد، صدای جیغش به ناله‌ای ضعیف مبدل شده بود. بعد از دو - سه ثانیه، سر شاخک به سمت خودش برگشت و وسط کف محفظه، دریچه‌ای عدسی‌مانند باز شد؛ شاخک هم او را از میان دریچه وارد محفظه کرد. به نظرم شبیه کسی بود که لقمه‌ای را در دست گرفته باشد و قبل از خوردنش، لحظه‌ای تماشایش کند. دلم آشوب شد.

به محض آنکه شاخک به عقب برگشت و دریچه بسته شد، صدای ناله‌های کشاورز هم بند آمد. زنی هم که داخل خانه بود، ساکت شد؛ ولی این سکوت، بیش از پیش

موجب وحشتم شد. ماشین به دلیل پاهای باریک و بندمانندش شبیه حشره‌ای بود که ایستاده باشد و شکارش را هضم کند. یاد آن تراکتور اسقاط افتادم؛ آن را هم شبیه حشره دیده بودم. اما این حشره تازه، همقد کینگ کونگ بود.

تا مدتی که به نظر من خیلی طول کشید، هیچ اتفاقی نیفتاد. آن چیز از جایش تکان نخورد و در خانه روستایی هم هیچ اثری از سر و صدا و جنبش نبود. همه چیز غرق در سکوت بود. حتی پرنده‌ای جیک نزد. در این مدت، شاخک همچنان خشک و بی حرکت، وسط زمین و آسمان ایستاده بود.

اما بعد از یک دقیقه تکان خورد، ارتفاع گرفت، قوسی زد و سرش چنان به سوی محفظه چرخید که انگار سلام نظامی می دهد. یک یا دو ثانیه در همان حالت ثابت ماند، بعد با حالتی خصمانه خودش را روی سقف کوبید. سفال‌ها با شدت به هر سو پراکنده شدند و اسکلت چوبی سقف، از میان حفرة بزرگی نمایان شد. زنی که داخل خانه بود، دوباره شروع به جیغ و داد کرد.

شاخک با روشی منظم خانه را درهم می کوبید و بعد باز هم با روشی منظم، آوار را کنار می زد؛ درست مثل آشغال دزدی که داخل سطل زباله را بگردد. سرانجام، صدای جیغ ساکت شد و فقط غرش فروریزی آوار باقی ماند. بعد، شاخک دیگری هم کنار اولی به تکاپو افتاد و شاخک سوم هم به آنها ملحق شد.

این سه شاخک تا عمق آوار را گشتند و چیزهایی را بلند کردند و روبه روی صفحه‌های محفظه نگاه داشتند. بیشتر چیزهایی را که برداشتند، از همان بالا به پایین انداختند؛ از جمله یک میز و چند صندلی، یک تخت دونفره و یک وان حمام که هنوز لوله‌های فلزی آب از آن آویزان بود. اما چند تایی را هم وارد محفظه کردند که من در میانشان یک کتری برقی و یک دستگاه تلویزیون را تشخیص دادم.

اما بالاخره کار شاخک‌ها تمام شد و همچنان که گرد و خاک آوار فرو می نشست، آنها هم برگشتند و زیر محفظه جمع شدند.

اندی با صدایی که به زحمت می توانستم بشنوم، گفت: «به نظرم دیگه وقتشه که از اینجا فرار کنیم.»

- فکر می کنی تا چه فاصله‌ای رو می تونه ببینه؟

- هیچ نمی دونم. اما اگه تیز بدویم و خودمونو پشت آلونک...

بازویش را گرفتم. چیزی داشت خودش را از زیر ویرانه‌ها بیرون می کشید. سگ سیاهی بود که به محض آزاد شدن از زیر آوار، پا به دو گذاشت. اما هنوز ده متر دور نشده بود که یکی از شاخک‌ها حیوان را هدف گرفت. شاخک، سگ را که از ترس زوزه می کشید، بالا برد و مقابل صفحه‌ها نگه داشت. فکر می کردم که قصد دارد آن را هم مثل صاحبش وارد محفظه کند، اما ناگهان رهایش کرد. جانور مثل لکه‌ای تیره و محو، در برابر نور صبحگاهی سقوط کرد و با صدایی خشک و خفه به زمین خورد و صدای زوزه‌اش بند آمد.

دوباره دلم آشوب شد و پاهایم رعشه گرفت. نخستین دیدارم از برج ایفل و وحشت ناشی از دیدن آن غول سر به فلک کشیده فلزی را به یاد آوردم. (این مربوط به همان تابستانی می شود که مادرم ما را ترک کرد و پدر با ایلسه^۱ آشنا شد.) حالا انگار که ایفل راه افتاده، خانه‌ای را با خاک یکسان کرده، مردی را بلعیده و سگی را چنان دور انداخته بود که انگار یک هسته میوه را تف می کند.

زمان کندتر از پیش سپری می شد. صفحه ساعت را نگاه کردم. ۵ و ۵۶ دقیقه را نشان می داد. بعد از مدتی که برایم بیش از نیم ساعت طول کشید، دوباره ساعت را

نگاه کردم و دیدم که تازه ۵ و ۵۸ دقیقه است. آسمان داشت روشن تر می شد. لکه‌ای طلایی در پس خرابه‌ها ظاهر شد، بعد به نقره‌ای تغییررنگ داد و سرانجام، قرص خورشید از همان نقطه طلوع کرد. دوباره ساعت را نگاه کردم. ۶ و ۷ دقیقه بود. اندی گفت: «نگاه کن!»

پایه‌ها تکان نخوردند، اما محفظه کمی به بالا خم شد و بعد به آرامی شروع به دَوَران کرد. صفحه‌های سبزرنگ هم به سمت چپ می چرخیدند. فکر کردم که به زودی از زاویه دیدش خارج خواهیم شد و فرصت فرار پیدا می‌کنیم. اما با گردش محفظه، صفحه‌های دیگری که در آن سوییچ قرار داشت، در معرض دیدمان قرار گرفت. این موجود می‌توانست همه پیرامونش را ببیند.

محفظه ۱۸۰ درجه دور خودش چرخید و متوقف شد. بعد از آن، دیگر هیچ اتفاقی نیفتاد. هیولایی حرکت ایستاد و دقایق به کندی سپری شدند.

اولین هواپیما اندکی بعد از ساعت هشت از راه رسید. یک جنگنده شکاری بود که آسمان را یک‌بار از شرق به غرب در نوردید و بار دیگر در خلاف جهت و در ارتفاعی پایین تر پرواز کرد. اما آن چیز جنب نخورد. یک ربع بعد هم یک فروند هلی‌کوپتر آمد و لابد به قصد عکاسی یا فیلمبرداری، چند بار دورش گشت. تا اواسط روز طول کشید تا سر و کله واحدهای زرهی پیدا شود. دیدیم که چند تانک و خودروی زره‌پوش وارد زمین باز مزرعه شدند و کمی دورتر، یک دستگاه لیموزین که احتمالاً شخصیت مهمی سوارش بود، چند کامیون و یک واحد سیار تصویربرداری تلویزیون هم با حفظ فاصله، کنار جاده توقف کردند.

پس از آن تا مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد. بعداً فهمیدیم که در این مدت، نیروهایمان فرکانس‌های مختلف را برای برقراری تماس رادیویی امتحان می‌کردند

که تلاش‌هایشان بی‌نتیجه ماند. اندی بی تاب شده بود و دوباره پیشنهاد داد فرار کنیم و به سمت تانک‌ها بدویم.

گفتم: «اینکه الان تکنون نمی‌خوره، دلیل نمی‌شه که بعداً هم تکنون نخوره. یادت رفته چه بلایی سر سگه آورد؟»

- نه، یادمه. ولی اگه هوس خراب کردن این آلونک به سرش زد، چی؟
- ولی اگه ما فرار کنیم و اون هم بهمون حمله کنه چی؟ اون وقت ارتش هم به اون حمله می‌کنه و به احتمال زیاد، ما بینشون گیر می‌افتیم.
او استدلالم را با اکراه پذیرفت و پرسید: «پس آخه چرا تا حالا ارتش هیچ کاری نکرده؟»

- مثلاً به نظر تو باید چی کار کنند؟

- خب، نمی‌شه که همین‌طور دست روی دست بذارن و سر جاشون بشینند!
- من فکر می‌کنم نمی‌خوان دست به کار عجولانه‌ای بزنند که...
صدای استارت یک موتور و غُرغُر چرخش زنجیرهای تانک، حواسم را پرت کرد. هر دو به کنار پنجره دویدیم. یک دستگاه تانک، به تنهایی در حال پیشروی بود. تیرکی را در لوله‌اش فرو کرده بودند که روی سرش یک پرچم سفید نصب شده بود. تانک عرض مزرعه را پیمود و تقریباً درست زیر محفظه ایستاد و موتورش را خاموش کرد. صدای چهچهه یک پرستور از بیرون آلونک شنیدم. بعد، از صدای بلند و ناگهانی موسیقی کلاسیک از جا پریدم.

پرسیدم: «این صدا از کجا می‌آد؟»

- فکر می‌کنم از تانک پنخس می‌شه.

- آخه برای چی؟

- شاید می‌خوان نشون بدهند که ما وحشی نیستیم و موجودات متمدنی هستیم. باید یکی از سمفونی‌های بتهوون باشه. مگه همون نیست که به عنوان موزیک رسمی اتحادیه اروپا انتخاب کرده‌اند؟

گفتم: «زده به سرشون!»

اندی به بیرون اشاره کرد و گفت: «شاید هم نه! نگاه کن!»

ماشین نشانه‌هایی از حرکت بروز می‌داد. چنبره یکی از شاخک‌های زیر کپسول باز شد، پایین آمد و در حالی که به نرمی در هوا تاب می‌خورد، به سوی تانک دراز شد و خود را به کنار بدنه‌اش سایید. شاخک اول که گویی سعی داشت خودش را با ریتم موسیقی تطبیق دهد، به سرعت حرکتش افزود. شاخک دوم از سر تا ته تانک را پیمود، دوباره به پهلوی آن رفت و بعد، زیر بدنه‌اش را هم کاوید. زره‌پوش نظامی را کمی تکان داد و لحظه‌ای بعد، سرش را از آن سوی خاک بیرون آورد و آن را کاملاً در بر گرفت. تانک چندبار به شدت تکان خورد، آرام، ولی به وضوح، کمی از زمین فاصله گرفت و سپس با یک حرکت سریع، با شاخک اوج گرفت و بالا رفت.

بی‌درنگ نوای موسیقی جای خود را به صدای شلیک تیربار داد و بارانی از گلوله به سوی هیولا شلیک شد. تانک آن قدر در چنگ شاخک بالا رفت تا به ارتفاعی برابر با صفحه‌های نیمکره رسید. بعد، در همان ارتفاع معلق ماند و همچنان به شلیک ادامه داد.

اما فایده نداشت، چون در زاویه‌ای قرار گرفته بود که رد آتشین فشنگ‌هایش فقط در آسمان خالی پراکنده می‌شد. بعد، شاخک فشار خود را به بدنه تانک افزایش داد، بدنه قطور و زره‌پوش آن را مثل کاغذ آلومینیومی میچاله کرد و رگبار گلوله هم فوراً بند آمد. هیولا دو یا سه ثانیه دیگر نیز تانک را همچنان فشرد، آن را از ریخت انداخت و

بعد رهايش کرد. لاشه تانک مثل سنگ آسمانی سقوط کرد، با دماغ به زمین خورد، چند لحظه تعادلش را در همان حال حفظ کرد و بعد، چپ شد و به پهلو غلتید. عرض کمر زره‌پوش نیرومند بر اثر فشار، نصف اندازه اصلی شده بود.

اندی با صدایی لرزان گفت: «بین با اون تانک چلنجر چی کار کرد!»

ولی سراپای من شدیدتر می‌لرزید. آن صحنه وحشتناک از جلو چشمم دور نمی‌شد. آن موجود یک تانک چلنجر را مثل لیوان یک‌بار مصرف میچاله کرده و دور انداخته بود.

وقتی دوباره بیرون را نگاه کردم، دیدم که یکی از شاخک‌ها جمع شده، ولی دیگری هنوز هماهنگ با ریتم موسیقی تکان می‌خورد. دلم می‌خواست فرار کنم، به هر جا که می‌شد؛ برایم هم هیچ مهم نبود که بعد چه اتفاقی می‌افتاد. اما همه عضلاتم قفل شده بود. هیچ نمی‌دانستم که آیا کسی از سرنشینان تانک جان سالم به در برده است یا نه. اما به نظرم خیلی بعید بود.

بعد، صدای ناگهانی و گوشخراش غرش هواپیما غافلگیرم کرد. آن شکاری بمب‌افکن، مدتی بود که به حال آماده‌باش در آسمان گشت می‌زد. حالا سفیرکشان از سمت جنوب نزدیک می‌شد و در همان حال، موشک‌هایش را شلیک می‌کرد. از شش موشک هوا به زمین، دو فروند به هدف خورد. با چشم خودم دیدم که یکی از آن پاهای بندبند و دراز متلاشی شد، محفظه کج شد، سقوط کرد و با چنان شدتی بین ویرانه‌های خانه روستایی و لاشه تانک به زمین خورد که چهار ستون آلونک را لرزاند. باورم نمی‌شد که همه چیز به این سرعت و به طور کامل به پایان رسیده باشد. اما محفظه همان جا یک‌بری روی زمین افتاده بود و تنها بقایایی از پایه‌ها از بدنه‌اش بیرون زده بود. در همان حال که مات این صحنه شده بودیم، موج دوم شکاری

بمب‌افکن‌ها با یک شیرجه از راه رسیدند و بقایای لاشه را هم به طور کامل منهدم کردند.



۲

ترم تحصیلی جدید، سه هفته بعد شروع شد. تا آن زمان، بیشتر جار و جنجال‌ها - از جمله مصاحبه تلویزیون و فرستنده رادیوی محلی با من و اندی - تمام شده بود. با این حال، بچه‌ها و معلم‌ها هنوز در مدرسه به موضوع علاقه‌مند بودند و یکبند سؤال پیچمان می‌کردند؛ البته بیشتر از من سؤال می‌کردند، چون اندی زیاد مایل نبود در این مورد صحبت کند. اما من پرچانگی کردم و چوبش را هم خوردم. بعد از آنکه وایلد بیل^۱ موضوع را سر کلاس فیزیک پیش کشید، دیگر هیچ دلم نمی‌خواست در این مورد بحث کنم؛ به خصوص با خود او.

البته نه اسمش بیل بود، نه ظاهر و رفتارش به وحشی‌ها می‌خورد، چون مردی ریزنقش با موهای کوتاه و مرتب فلفل نمکی بود که صدایی گرفته و رفتاری کنایه‌آمیز داشت. نامش هاکی^۲ بود و عادت بدش این بود که اگر فکر می‌کرد که یکی از دانش‌آموزها دارد پشت‌سرش شلوغ می‌کند، فوراً عین کابوهای هفت‌تیرکش

۱. Wild Bill: بیل وحشی. لقب بیل هیکاک (Bill Hickock) یکی از ششول‌بندهای خشن و معروف غرب وحشی آمریکاست که عده زیادی را در دوئل و درگیری‌های مسلحانه کشت - م.

2. Hockey

برمی‌گشت و هر چیزی را که دم دستش بود، به سوی او پرتاب می‌کرد. این چیز معمولاً یک تکه گچ بود، اما یک مرتبه هم تخته‌پاک‌کن چوبی بزرگ و سنگین کلاس را پرت کرد که در ردیف آخر، به وسط پیشانی یکی از بچه‌ها خورد. از همان موقع به خاطر وایلد بیل هیکاک، اسمش را وایلد بیل هاکی گذاشتیم.

به من گفت: «حرف بزن، کوردِری! خجالت نکش! حالا که معروف شده‌ای، یه چیزی به ما آدم‌های گمنام بدهکاری.»

بعضی از دخترها نخودی خندیدند، او ادامه داد: «تو اولین کسی هستی که یک سه پایه رو مشاهده کرده... ظاهراً رسانه‌ها سر خود تصمیم گرفتند که اسم این چیز "سه پایه" باشه. به این ترتیب، حالا حتی اگه بهت جایزه نوبل فیزیک رو هم اهدا نکنند، دست‌کم حتماً اسمت در کتاب‌های تاریخ ثبت می‌شه.»

باز هم صدای ریشخند آمد؛ آخر، من ترم پیش در امتحان فیزیک، شاگرد ماقبل آخر شده بودم.

وایلد بیل صحبت را از سر گرفت و گفت: «این واقعه و واکنش‌های مختلف مردم در برابر نخستین برخوردشون با موجوداتی از نقطه دیگری از کیهان، نکات زیادی رو در مورد روان‌شناسی ملتمون روشن می‌کنه.»

او همیشه هنگام تدریس، بی‌اختیار از موضوع درس دور می‌شد و در مورد مطالب موردعلاقه خودش صحبت می‌کرد. ما هم به این کار تشویقش می‌کردیم؛ به خصوص که بسیاری از حرف‌هایش هیچ ربطی به فیزیک نداشت. من از بقیه هم خوشحال‌تر بودم، چون دیگر دست از سرم برمی‌داشت.

او گفت: «همون طور که می‌دونید، سه فروند سه پایه در سه نقطه فرود اومدند؛

یکی در ایالت مونتانا، آمریکا، یکی دیگر در جمهوری قزاقستان در اتحاد جماهیر شوروی،^۱ و نمایش کوچک کوردِری هم که در حومه دارتمور^۲ اجرا شد. فرود هر سه پایه تقریباً همزمان رخ داد؛ مال ما نیمه‌های شب، مال آمریکایی‌ها اواسط عصر روز قبل و مال روس‌ها هم وقت صبحانه. آمریکایی‌ها قبل از دیگران متوجه سه پایه خودشون شدند، اونو در حال فرود روی صفحه رادار تشخیص دادند، محاصره‌اش کردند و منتظر شدند. روس‌ها هم تقریباً خیلی زود به وجود یک سه پایه در خاک خودشون پی بردند و اونو بی‌معطلی با یک حمله موشکی منهدم کردند. ولی ما اول برای سه پایه خودمون بتهوون پخش کردیم، یک دستگاه تانک رو به سمتش فرستادیم و تازه بعد از انهدام تانک تصمیم گرفتیم نابودش کنیم. آیا این رفتار از حس خویشتن‌داری بریتانیایی‌ها حکایت می‌کنه؟ کوردِری؟!^۱

با اینکه هیچ رغبتی به جواب دادن نداشتم، گفتم: «هیچ نمی‌دونم، آقا! فقط می‌دونم که وقتی اون منزل روستایی رو تخریب کرد، دلم می‌خواست هر چه زودتر یکی دخلشو بیاره.»

وایلد بیل گفت: «نه، من هم فکر نمی‌کردم بدونی. اما احتمالاً تو هم مثل ارتش هیچ نمی‌تونی تصور کنی که این واقعه چه پیشرفت بزرگی محسوب می‌شه. البته این حیرت‌انگیزترین نکته این قضیه است.»

دستی به موهای کم‌پشتش کشید و ادامه داد: «وقتی من همسن شما بودم، بریتانیا در حال جنگ بود. یک روز مثل همین حالای شما سرکلاس فیزیک نشسته

۱. کتاب حاضر در ۱۹۸۸، یعنی دو سال پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نوشته شد، در حال حاضر، قزاقستان یک جمهوری مستقل است - م.

بودم که یک موشک وی - ۱۲ تقریباً نیم‌کیلومتر دورتر از ما به زمین اصابت کرد و پونزده نفر رو کشت. با اینکه اون حادثه همه رو به شدت نگران کرد، اما به نظر من چندان هم جالب نبود. آخه، من در اون زمان مجلات علمی - تخیلی می‌خوندم و چند تا موشک که به قصد کشتار مردم از آلمان به انگلستان شلیک می‌شد، در مقایسه با احتمال استفاده از اون‌ها برای سفرهای فضایی و کشف موجودات زنده عجیب و ناشناخته، یا حتی آوردن اون موجودات به اینجا، هیچ جذابیتی نداشت. نویسندگان داستان‌های علمی - تخیلی، احتمال دوم رو به اشکال مختلف به تصویر کشیدند. در مورد مهاجمان فضایی داستان‌های زیادی نوشته شده و این اواخر هم اون‌ها رو به هر شکل و رنگ و اندازه‌ای، زیاد روی پرده سینما و تلویزیون می‌بینیم؛ از عنکبوت‌های غول‌آسای خون‌آشام گرفته تا مخلوقات فسقلی و پشمالوی خرطوم‌دار، در داستان‌ها و فیلم‌ها، این موجودات گاهی فاجعه و گاهی هم رستگاری با خودشون به زمین سوغات می‌آرند اما هیچ‌کس پیش‌بینی نکرده بود که ممکنه این واقعه به صورت یک "برخورد نزدیک از نوع مضحک"^۲ یا یک جور دلک‌بازی کیهانی رخ بده. کوردری! چرا به این جریان می‌گم مضحک؟

- نمی‌دونم، آقا!

- مگه تو با چشم‌های خودت شاهد ماجرا نبودی؟ پس برای شروع، خود سه پایه‌ها

۱. ۷ - ۲: موشک دوربرد ارتش آلمان نازی در اواخر جنگ جهانی دوم. نازی‌ها با وی - ۲ می‌توانستند بریتانیا را از داخل خاک آلمان و با دقت نسبتاً زیاد هدف بگیرند. وی - ۲ نخستین نمونه موفق و کارآمد موشک‌های دوربرد قاره‌پیما و فضایی‌امروزی به شمار می‌رود - م.

۲. یوفوشناس‌ها تماس اولیه با موجودات فرا زمینی را به سه دسته برخورد نزدیک از نوع اول، دوم و سوم تقسیم کرده‌اند. برخورد نزدیک از نوع اول، مشاهده صرف این موجودات یا سفینه‌هایشان، نوع دوم، یافتن اسناد یا شواهد غیرقابل انکار دال بر وجود این موجودات و نوع سوم، ملاقات رودرو و بی‌واسطه بشر با آنهاست. به همین دلیل وایلد بیل به قصد تحقیر سه پایه‌ها، حمله ظاهراً نافرجام آنها به زمین را "برخورد نزدیک از نوع مضحک" می‌نامد - م.

رو در نظر بگیر. آخه چه نوع موجود احمقی یک چنین وسیله حمل و نقل زمخت به درد نخوری می‌سازه؟

دختری قدبلند و لاغر و سرخ‌مو به نام هیلدا گویسنس^۱ که نابغه کلاس و نورچشمی وایلد بیل هم بود، گفت: «ولی به هر حال باید سطح تکنولوژی این موجودات خیلی بالا باشه. از اونجا که اطمینان داریم اهل منظومه شمسی نیستند، پس حتماً باید برای رسیدن به اینجا چند سال نوری سفر کرده باشند.»

وایلد بیل سری تکان داد و گفت: «موافقم. ولی عمیق‌تر به مسئله نگاه کن. چون آمریکایی‌ها هیچ به شیئی که در خاکشون فرود اومده بود نزدیک نشدند، سه پایه سعی کرد روی جانوران محلی مطالعه کنه. چون در اون لحظه تازه شب شده بود، سه پایه برای اینکه ببینه زیر پاش چی می‌گذره، از نور سفید عادی استفاده کرد؛ یعنی می‌شه گفت نورافکن خودشو روشن کرد. پس انگار اون‌ها حتی به فناوری نور مادون قرمز هم دسترسی ندارند! از طرف دیگه، لابد زحمت زیادی برای پرتاب و فرود آوردن این سه ماشین در نقاط مختلف دنیا کشیده شده. اما فکر کن که نتیجه این همه تلاش چی بوده. دو تا از سه پایه‌ها در همون نقطه‌ای که فرود اومده بودند، آروم گرفتند، سومی هم اول یک منزل روستایی رو تخریب کرد، بعد آروم گرفت. تازه فقط یک حمله هوایی یک اسکادران نیروی هوایی کافی بود تا به یک مشت اسقاط و اوراق تبدیل بشه. اون دوتای دیگه هم هیچ از خودشون دفاع نکردند. حتی اون که در آمریکا فرود اومده بود، بدون اینکه بهش حمله بشه، خودشو منهدم کرد. در واقع، روی هم رفته می‌شه گفت که حمله فضایی‌ها به بزرگ‌ترین نمایش کم‌دی قرن تبدیل شد.»

بعضی‌ها خندیدند. گرچه من هم هر چند وقت یک‌بار به وایلد بیل باج می‌دادم، اما در خنده جمع شرکت نکردم. هنوز آن صحنه به وضوح جلو چشمم بود؛ صحنه حشره‌ای غول‌آسا که کنار خرابه‌های خانه سر به آسمان کشیده بود و با شاخک‌های افعی مانندش بقایای اثاث خانه را به هم می‌زد و به اطراف پرت می‌کرد... سه پایه نه آن موقع به نظرم خنده‌دار بود، نه بعد از آن.

از وقتی که مادرم از پدرم طلاق گرفت و از پیش ما رفت، من و بابا پیش مادر بزرگم زندگی می‌کنیم. آن وقت مدت زیادی از فوت بابا بزرگ نمی‌گذشت. به همین خاطر، مادر بزرگ خیلی خوشحال بود که ناچار نبود تک و تنها در آن خانه بزرگ زندگی کند. این خانه ساختمانی دراز و کم‌ارتفاع، از جنس سنگ خارا بود و به دو بخش مستقل تقسیم شده بود که با یک در به هم راه داشتند. ما در یک ضلع ساختمان زندگی می‌کردیم و مادر بزرگم در ضلع دیگر. او دوست نداشت سرزده به دیدنش برویم. کلاً در مورد عادت‌ها و علایقش خیلی سختگیری می‌کرد. مثلاً باید حتماً او را مارتا^۱ صدا می‌زدیم، نه "مامان بزرگ". با اینکه مارتا هفتاد سالگی را پشت سر گذاشته بود، ولی هنوز زن فعالی بود و به آسانی می‌توانست پایه پای من راه بیاید.

به گمانم از زمان ازدواج ایلسه و بابا، حتی بیش از پیش از زندگی با ما منفعت برد. ایلسه چون سوئیزی بود، می‌توانست به چند زبان مختلف صحبت کند^۲ و این خیلی

1. Martha

۲. سوئیس با وجود وسعت اندکش، سه زبان رسمی دارد که هر سه در مدارس آموزش داده می‌شوند: فرانسوی، ایتالیایی و شواتز (سوئیزی) که این مورد اخیر، خود یکی از گویش‌های محلی زبان آلمانی است. همچنین، به دلیل نیازهای شغلی و ارتباطی (به خصوص فعالیت‌های بانکی)، بسیاری از آنها ناگزیر از فراگیری زبان انگلیسی‌اند. در نتیجه، اغلب بومی‌های سوئیس کم و بیش به چهار زبان عمده اروپایی تسلط دارند - م.

برای شغل و کاسبی مارتا مفید بود. او در شهر اکستر^۱ یک عتیقه‌فروشی داشت و به همین دلیل مدام برای خرید اجناس عتیقه به شهرهای مختلف و گاهی هم به بقیه کشورهای اروپایی سفر می‌کرد. ایلسه هم اغلب همسفرش می‌شد و به طور کلی، به عنوان دستیار برایش کار می‌کرد.

بابا بزرگم افسر ارتش بود. اما سال‌های آخر عمرش را با یک بیماری شدید سپری کرد. اولین چیزی را که همیشه در مورد او از خردسالی به یاد می‌آورم، این است که مرتب به من می‌گفتند "هیس" تا سر و صدا نکنم که او بتواند بخوابد. مارتا از قماش آن مامان بزرگ‌های خونگرم و مهربان نبود که در کتاب‌ها می‌نویسند و این خصوصیت حتی پس از نقل مکان ما به خانه‌اش هم تغییر نکرد. اصلاً نمی‌گذاشت بنشینم و با او یک کلام گپ بزنم. مثلاً یک‌بار به محض اینکه گفتم از مادرم برایم تعریف کند، صحبت را عوض کرد و گفت که باید قدر وجود ایلسه را بدانم. ظاهراً او به هیچ‌کس بیش از خواهر ناتنی من، آنجلا^۲، دلبستگی نداشت. در این مورد هم مثل بابا، با چنان حالتی ابراز محبت می‌کرد که انگار یک رئیس کارمندش را تشویق می‌کند. البته می‌دانم که دخترش، یعنی عمه کرولا^۳ را هم خیلی دوست داشت. ولی ما او را زیاد نمی‌دیدیم. روی هم رفته، همیشه حس می‌کردم که مارتا با عتیقه‌ها کمتر غریبی می‌کند تا با مردم.

عصر یک روز شنبه که زودتر از حد انتظار از دوچرخه‌سواری با اندی به خانه برگشتم (آخر، وسط راه باران گرفته بود) دیدم که مارتا و ایلسه با کمک آنجلا، در اتاق نشیمن، سرگرم قیمت‌گذاری روی عتیقه‌هایند. آنجلا هفت‌ساله، موطلائی، زیبا و به اعتقاد من، دختر بچه بسیار باهوشی بود. بابا که کشته و مرده‌اش بود. در آن لحظه

1. Exeter

2. Angella

3. Caroline

مجسمهٔ چینی یک سگ را در دست گرفته بود، مرتب از قشنگی آن تعریف می‌کرد و مارتا هم به او لبخند می‌زد. مارتا عاشق هر کسی بود که چینی‌آلات و از این‌جور چیزها دوست داشت، و آنجلا هم این را خوب می‌دانست. خواهر ناتنی‌ام چنان بچهٔ زبل چاپلوسی بود که نگو و نپرس!

پرسیدم: «اشکال نداره تلویزیون روشن کنم؟»

ایلسه گفت: «مارتا! اشکال نداره؟»

مارتا با کج خلقی جواب داد: «معلومه که اشکال داره! موقع کار، حواسمو پرت می‌کنه. بهت گفتم اون سینی‌رو چند قیمت بزنی؟ دیگه هوش و حواس برام باقی نمونه!»

ایلسه یکی از آن نگاه‌های تسکین‌دهنده‌اش را تحویل داد که همیشه مرا از کوره به در می‌برد. هم دوست نداشت با مارتا بحث کند، هم می‌خواست به یک روش دیگر، دل مرا به دست بیاورد.

گفت: «لوغی! صبح شیرینی شکلاتی پختم و توی آشپزخانه، داخل ظرف سنگی کوچیک گذاشتم. اگه دوست داری...»

حرفش را بریدم و گفتم: «نه، ممنون.»

از قضا، از تک‌وتوک مواردی که دست‌پخت او را دوست داشتم، همین شیرینی‌های کوچک شکلاتی بود. اما به قدری حالم گرفته شده بود که دلم نمی‌خواست رشوه قبول کنم. وقتی مرا با لهجهٔ غلیظش "لوغی" صدا می‌زد، حالم به هم می‌خورد. به خصوص، هر بار که روزهای ملاقات اولیا و مربیان، در مدرسه، موقع صحبت با معلم‌ها اسمم را به زبان می‌آورد، از خجالت مجاله می‌شدم.

به علاوه، من و اندی در راه بازگشت به منزل هم هر کدام یک شکلات مارس

خورده بودیم. از قیافهٔ اندی این‌طور برمی‌آمد که بدش نمی‌آید چند تا از آن شیرینی‌ها را هم به نیش بکشد. به همین خاطر، برای آنکه حواسش را پرت کنم، ادامهٔ موضوعی را پیش کشیدم که هنگام گردش درباره‌اش بحث می‌کردیم. او در جایی مطلبی خوانده بود که مدعی بود انهدام سه پایه‌ها باید بزرگ‌ترین جنایت تاریخ بشر محسوب شود چون به این ترتیب، ما نخستین بخت تماس با موجودات فرازمینی را مفت و مسلم به هدر داده‌ایم. آن وقت زیاد به این نکته اهمیت ندادم، اما با این نظر موافق هم نبودم.

به اندی یادآوری کردم که وقتی در آن آلونک گیر افتاده بودیم، این‌طور نسبت به سه پایه‌ها دوستی و محبت نشان نمی‌داد. او هم در جواب گفت که آدم به هر حال باید با حفظ تعادل و میانه‌روی به مسائل نگاه کند.

گفتم: «یادت نره که اول سه پایه حمله کرد و ما فقط از خودمون دفاع کردیم. خودت که دیدی چه بلایی سر اون خونه آورد!»

- با این حال، هموعان ما باز هم می‌تونستند یه خرده بیشتر برای مطالعهٔ اون‌ها وقت بگذارند. معلومه که این سه پایه‌ها فقط پیش‌قراول بودند و کاری جز شناسایی نداشتند. شاید اون خونه رو هم به اشتباه تخریب کرده باشه.

- روی تانک هم پرچم سفید نصب شده بود.

اندی با ریشخند گفت: «آره، موزیک کلاسیک هم پخش می‌کردند! معلومه که اهالی یک منظومهٔ دیگه حتماً باید معنی این چیزها رو بفهمند، مگه نه؟»

داشت کنایه می‌زد، چون خود من اولین کسی بودم که گفتم استفاده از پرچم و موسیقی احمقانه است. اما هیچ عجیب نبود که من و اندی در گرماگرم بحث، تغییر جبهه بدهیم و هر کسی نظر دیگری را تکرار کند. گفتم: «شاید کار رو به روش غلط

انجام داده باشند. اما دست‌کم سعی داشتند مثل موجودات متمدن رفتار کنند. تازه، با اینکه آمریکایی‌ها هم هیچ کاری به کار سه پایه خودشون نداشتند، خودبه‌خود منفجر شد.»

- به نظر من همین که دو تا از اون سه تا سه پایه رو نابود کردیم، کافی بود تا یه برچسب "دشمن" و "خطرناک" روی این سیاره بچسبه، لابد اونها هم از خیر کاری که می‌خواستند انجام بدهند گذشتند و سومین سه پایه رو هم خودشون منفجر کردند که تا حد ممکن، سرنخ کمتری از فناوری خودشون باقی بگذارند، مبادا ما بتونیم ردشون رو پیدا کنیم. اونها حتماً خبر داشتند که ما موشک داریم، پس می‌دونستند که از نظر فنی، در آستانه سفر به سیاره‌های دیگه‌ایم.

حوصله‌ام از این موضوع سر رفته بود. شاید هم ما حقیقتاً بخت برقراری تماس با بیگانه‌ها را از دست داده بودیم. اما آن شب اصلاً این نکته به ذهنم نرسیده بود، حالا هم زیاد نگران‌ش نبودم.

گفتم: «حالا دیگه که هر چی بود، تموم شد و رفت. بعد از همچین شکست سنگینی، دیگه سر و کله‌شون این طرف‌ها پیدا نمی‌شه. حال داری بریم سر کامپیوتر؟ یه بازی تازه دَرگونز^۱ گرفته‌ام.»

اندی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نه، دیگه باید برم. ساعت داره پنج می‌شه و به میراندا^۲ قول داده‌ام که زود برگردم خونه. می‌خواد بره بیرون.»

میراندا مادرش بود. او هم مثل مارتا اصرار داشت به اسم کوچک صدایش کنند. او خیلی اهل گردش و خرید بود و برای همین هم اندی می‌توانست زیاد پیش ما بیاید.

۱. لاری به مجموعه بازی‌های رایانه‌ای مشهور Dungeons & Dragons (سیاهچال‌ها و اژدهایان) اشاره می‌کند که در اواخر دهه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰ از محبوبیت زیادی برخوردار بودند - م.

یک‌بار شنیدم که بابا و ایلسه در موردش صحبت می‌کنند و می‌گویند که او در خانه از امنیت کافی برخوردار نیست. آنها قضیه امنیت خانه و خانواده را خیلی جدی می‌گرفتند. اما اگر هم اندی امنیت کافی نداشت، ظاهراً خودش از این بابت هیچ دلخور نبود.

آنجا که حتماً به حرف‌های ما گوش می‌داد، گفت: «اون سریال تازه هم ساعت پنج شروع می‌شه.» و تلویزیون را روشن کرد. ساکت ایستادم تا عکس‌العمل مادر بزرگم را تماشا کنم. مارتا خودش را کش و قوس داد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «خُب، فکر می‌کنم دیگه با این یکی، قیمت‌گذاری تموم بشه. جداً چقدر کار کردیم! آنجا جون! این سریال که گفتی، اسمش چیه؟»

- نمایش سه پایکی.

روی صفحه تلویزیون و پشت عنوان‌بندی برنامه، پر از سه پایه‌های کارتونی بود که می‌چرخیدند و می‌جنبیدند. ظاهراً موضوع این برنامه را از حمله سه پایه‌ها الهام گرفته بودند. موسیقی تندی هم داشت که ترکیبی از جیغ و دادهای راک و هوی‌متال و ریتم‌های کلاسیک و سنتی بود و به طرزی عجیب به گوش می‌نشست.

مارتا گفت: «خیال نمی‌کنم به سلیقه من بخوره.»

اما آنجا بی‌اعتنا، چهارزانو روی فرش نشست و به تلویزیون زل زد. مارتا هم اسمی از خاموش کردن نیاورد. به اندی گفتم: «من هم با دو چرخه دنبالت می‌آم. کار بهتری ندارم.»

پدرم لاغر، ولی نه چندان قدبلند و عینکی بود. می‌شود گفت نسخه ورزشکار وودی آلین بود، اما مثل او تند صحبت نمی‌کرد. در یک بنگاه املاک کار می‌کرد و به

همین خاطر، بیشتر اوقات، حتی بسیاری از روزهای تعطیل، منزل نبود.

چیز زیادی از روابط او با مادرم به یاد ندارم، جز قهرها و سکوت‌های مکرری که گاهی روزها طول می‌کشید. در ضمن، یادم هست که همیشه با من در تنهایی حرف می‌زدند، انگار گناه داشت که وقتی سه نفری کنار هم هستیم، با من همصحبت شوند. اما رفتارش با ایلسه به کلی فرق داشت. خیلی راحت سفره دلش را جلو او و آنجلا باز می‌کرد. با این حال، هرگز با من زیاد حرف نمی‌زد. فکر می‌کنم من فقط سه درصد کل زمان مکالماتش را اشغال می‌کردم که برای آن هم باید زحمت می‌کشیدم.

یک روز یکشنبه در خانه تنها ماندم. بابا رفته بود خانه‌ای را به مشتری‌ها نشان بدهد، مارتا هم بقیه را همراه خود به تماشای یک بازار عتیقه سیار برده بود. مرا هم دعوت کرد، اما گفتم نه، چون کلی تکلیف مدرسه روی دستم مانده است. البته زیاد هم راست نگفتم، چون جمعه شب، بیشترش را انجام داده بودم.

بعد از تمام کردن باقیمانده تکالیف، کاملاً بی‌کار و علاف شدم. برای خودم یک ساندویچ درست کردم و بعد کمی درگوتز بازی کردم. وقتی صفحه گمیک روزنامه یکشنبه را از سر تا ته خواندم، تازه ساعت یک ربع به یازده بود. نزدیک بود بروم به اندی تلفن بزنم که صدای ماشین بابا را از گاراژ شنیدم.

او وارد شد و گفت: «پس بقیه کجا هستند؟ آها، بازار عتیقه! لاری! حوصله داری بریم بهشون برسیم و غافلگیرشون کنیم؟»

- نمی‌تونیم پیدااشون کنیم.

- مگه بازار توی بادلیک، وسط فضای سبز نیست؟

- مارتا گفت ممکنه یکی دو جای دیگه هم سر بزنند.

- باز شاید تونستیم بهشون برسیم!

من چیزی نگفتم. اما او با اندکی دلخوری نگاهم کرد و پرسید: «دلت می‌خواهد کار دیگه‌ای بکنیم؟»

- این اواخر هیچ سوار قایق نشده‌ایم.

- این وقت از سال دیگه کمی دیره. هوا هم زیاد خوب نیست.

شب قبل، تندباد می‌وزید و در آن هنگام با وجود آنکه کمی آرام گرفته بود، هنوز هوا کمی گزنده بود و ابرهای تیره هم در آسمان، یکدیگر را دنبال می‌کردند.

گفتم: «تا دم اسکله که می‌شه رفت!»

بعد از مکثی کوتاه گفت: «آره، چرا نمی‌شه؟»

دو سال بود که این قایق تفریحی را داشتیم. سه کابین و هفت نفر ظرفیت داشت. یک مدل مودی ۳۰ و مجهز به تیر حمال کف، یک موتور دیزل بوخ با قدرت ۲۰ اسب بخار، سیستم ناوبری دکا و رادار ویگال بود، یک یخچال بزرگ در آشپزخانه و یک دوش هم داشت. بعد از سود خوبی که از ترقی شدید قیمت املاک نصیب شرکت پدرم شد، او این قایق دست دوم را با سهم سود خودش خرید.

بابا در راه اسکله کمی برایم صحبت کرد. من هم بدم نمی‌آمد گوش کنم. بعد، کم‌کم حرف‌هایش ته کشید و همان حال سکوت معمول، میانمان حاکم شد. خودم هم مثل همیشه از این وضع ناراضی بودم. بنابراین، تصمیم گرفتم کاری بکنم و گفتم: «بابا! اون گزارش را در مورد سه پایه خوندی؟ نوشته بود بعد از بیرون کشیدن اون کشاورز از وسط لاشه سه پایه، متوجه شدند که جسدش تشریح شده. فکر می‌کنم اوایل این خبر رو مخفی کردند تا مردم وحشت نکنند.»

- شاید درست می‌گی.

- اما از طرف دیگه، هیچ چیزی پیدا نکردند که بشه باهاش کسی رو تشریح کرد.

- احتمالاً نوعی روبات هدایت شونده بوده که مثل بقیه چیزهای داخل محفظه ذوب و تکه پاره شده.

گفتم: «اون بیچاره همین‌طور اتفاقی از منزلش دوید بیرون. اگه به جای اون، من یا اندی از آلونک فرار کرده بودیم، حالا یکی از ما تشریح شده بود.»
بابا ساکت ماند.

گفتم: «هیچ نگفتی وقتی اون اتفاق رخ می‌داد، چه حالی داشتی.»
- نگفتم؟

محکم جواب دادم: «اگه گفته بودی، یادم می‌موند!»

بابا به آرامی گفت: «اون روز صبح رو یادم؛ خیلی هم خوب یادمه. زود بیدار شده بودم. توی بخش اخبار ساعت شش، خبر خیلی کوتاهی در مورد یک شیء عجیب در دارتمور پخش شد. ساعت شش و نیم، خبرهای بیشتری دادند که اندازه‌اش چقدره و سه تا پا داره و چیز مشابهی هم در آمریکا مشاهده شده. بعد، ساعت هفت، کاملاً جلو بخش هر خبری رو گرفتند، جز اینکه به دستور وزارت دفاع، عبور و مرور در بعضی از جاده‌ها ممنوع شده. من هم نتیجه گرفتم که می‌خوان ناحیه‌ای از دارتمور رو قرنطینه کنند. چون خودت پای تلفن بهم گفته بودی که قراره توی اون مسابقه صحرانوردی شرکت کنی، فکر کردم احتمالاً تو هم باید توی اون منطقه باشی.»
کمی احساس ناراحتی کردم. گفتم: «اونجا منطقه وسیعی بود. پنج - شش تا تیم دیگه هم جز ما اون وسط بودند که هیچی ندیدند.»

- منظورم اینه که انگار داشت اونجا اتفاقات ناجوری رخ می‌داد و می‌دونستم تو هم اون نزدیک هستی. برای همین هم گوشی تلفن رو برداشتم و اول به پلیس، بعد به بی. بی. سی. و آخر سر هم به وزارت دفاع تلفن زدم. اون قدر بی‌اعتنا و محافظه کارانه

جوابم رو دادند که فهمیدم قضیه باید خیلی جدی باشه. از کوره در رفتم و سرشون داد زدم. اما هیچ فایده نداشت.

در حالت عادی، بابا آدم بسیار آرام و خوش مشربی بود. همیشه سعی می‌کرد دلِ غریبه‌ها را به دست بیاورد. به همین دلیل، خوشم آمد که فهمیدم به خاطر من، خونسردی‌اش را از دست داده.

او ادامه داد و گفت: «دیگه چیزی نمونده بود که سوار ماشین بشم و راه بیفتم. تصمیم داشتم حتی اگر لازم شد، به زور رد بشم. بعد، خبر حمله هوایی پخش شد و اخبار گفت که هر چی بوده، نابود شده. به همین خاطر، فکر کردم بهتره پای تلفن بشینم و منتظر بمونم تا خودت تماس بگیری. اما خیلی سخت گذشت. دیگه داشت طاقتم تموم می‌شد.»

گفتم: «اون موقع ما توی آلونک در امان بودیم.»

یک دستش را از روی فرمان برداشت، شانهام را فشار داد و گفت: «عاقلاً نه‌ترین کلو هم این بود که از اونجا جنب نخورید. اندی گفت می‌خواسته فرار کنه، ولی تو منصرفش کردی. همون روز هم وقتی با ایلسه حرف می‌زدم، گفت که می‌شه به عقل و شعور تو اعتماد کرد.»

به عمد، شانهام را از زیر دستش کنار کشیدم.

گفت: «می‌دوننی، لاری! ایلسه خیلی به تو علاقه داره.»

وقتی چیزی نگفتم، اضافه کرد: «در واقع، به قدر آنجلا دوستت داره.» که به نظرم خیلی مسخره آمد.

گفتم: «خدا کنه قایق سالم باشه. دیشب باد خیلی شدید بود.»

- لنگرگاه قایق ما جز از ضلع جنوبی، کاملاً محفوظه. دیشب باد بیشتر از غرب

می‌وزید تا از جنوب.

در طول اولین تابستان بعد از خرید قایق، خیلی از آن استفاده کردیم؛ اما از آن به بعد، کمتر. ایلسه زیاد تمایل نداشت، چون معمولاً دریازده می‌شد؛ شاید به این دلیل که سوئیس به دریای آزاد راه ندارد و او فقط به قایق سواری در دریاچه‌های کوچک و آرام عادت داشت. البته هیچ شکایت نمی‌کرد و هرگز پیشنهاد سفر با «دلوایس»^۱ را رد نمی‌کرد. (برای یک قایق تفریحی، عجب اسمی بود!) اما به هر حال، باعث شد کمتر به قایق سر بزنیم.

- هیچ وقت با قایق تا گرنزه^۲ نرفتیم.

شاید این جمله را با لحنی گله‌مند ادا کردم، چون او حالت عذرخواهی به خودش گرفت، کمی از کار و گرفتاری‌های شغلی نالید و گفت که چون همکارش بیمار و بستری شده، سرش خیلی شلوغ است. همین‌طور، هماهنگ کردن برنامه سفر با مارتا هم آسان نیست، چون او هم خیلی مشغله دارد. مارتا در جزیره گرنزه، واقع در کانال مانش، ملک کوچکی داشت و مآگاهی در تعطیلات تابستان، چند روز به آنجا می‌رفتیم. البته از آخرین سفر به گرنزه، چند سال می‌گذشت. در تابستانی که گذشت، بابا و ایلسه و آنجلا به سوئیس رفتند و چند روز پیش پدر و مادر ایلسه ماندند. حال پدرش (که به او «بابا سوئیسی» می‌گفتیم) زیاد خوب نبود. به همین دلیل هم من همراه اندی به اردوی تابستانی رفتم.

بابا گفت: «بی برو و برگرد، سال دیگه؛ شاید هم اوایل سال، مثلاً عید پاک. ها؟ عید پاک چگونه؟»

۱. Edelweis به معنای «گل یخ» است - م.

2. Guernsey

گفتم: «حرف نداره!»

مشغول تکالیف مدرسه بودم که تلفن زنگ زد. فکر کردم شاید اندی باشد و گوشی را برداشتم. از حرف‌هایی که از آن طرف خط می‌آمد، یکی - دو کلمه بیشتر نفهمیدم. اما صدای مامان سوئیسی، مادر ایلسه را شناختم. چنان لهجه غلیظی داشت که در مقایسه با او، ایلسه انگلیسی را به فصاحت گوینده‌های بی. بی. سی. صحبت می‌کرد. عمداً آهسته و شمرده گفتم: «من لارنس هستم. می‌رم صدایش کنم. گوشی لطفاً!» وارتن زی بته!^۱

ایلسه را خبر کردم. به اتاقم برگشتم و رادیو را روشن کردم. ترانه سه پایکی را پخش می‌کرد. موسیقی متن همان مجموعه تلویزیونی بود که حالا به آن صدای سینتی‌سایزری خواننده‌ای را هم اضافه کرده بودند و در همان هفته اول، به صدر فهرست پر فروش‌ترین ترانه‌ها رسیده بود. شعرش احمقانه و موسیقی‌اش گوش‌خراش و تکراری و صدای مصنوعی آن خواننده الکترونیک هم اعصاب خردکن بود. اما از آن جور تصنیف‌هایی بود که در آن واحد هم آدم را دیوانه می‌کنند، هم چنان که به گوش می‌نشینند که ناخودآگاه صبح تا شب آنها را زیر لب زمزمه می‌کنی. خود مجموعه در سراسر دنیا، حتی در روسیه و چین، با استقبال بی‌نظیری مواجه شده بود. من بیشتر از لچ آنجلا که هوادار پر و پا قرص برنامه شده بود، هیچ قسمتش را تماشا نکرده بودم. ولی به هر حال، آن موسیقی به طرزی اغواگرانه مجذوبم می‌کرد.

بعد از تمام کردن تکالیف، سری به اتاق نشیمن زدم. ایلسه و بابا نشسته بودند و صحبت می‌کردند. وقتی رسیدم که ایلسه داشت می‌گفت: «هر سخته‌ای رو باید جدی

۱. Warten Sie bitte! جمله‌ای آلمانی به معنی «لطفاً صبر کنید» - م.

گرفت؛ به خصوص که از مدتی پیش حالش خوب نبود.»

بابا گفت: «منظورم این بود که شاید بد نباشه یک یا دو روز صبر کنی.»

- شاید تا اون موقع کار از کار گذشته باشه.

پرسیدم: «بابا سوئیسی طوری شده؟»

بابا با سر تأکید کرد و گفت: «سکته قلبی.»

بعد، دوباره رو به ایلسه کرد و گفت: «اون طور که تو تعریف می‌کنی، زیاد هم جای

نگرانی نیست. آخه حتی توی بخش مراقبت‌های ویژه هم بستری نشده.»

ایلسه با حالی خسته و پردرد به بابا نگاه کرد و گفت: «ولی به هر حال، الان مامانم

که خیلی نگرانها! خودت هم می‌دونی که میلی به رفتن ندارم. اما...»

صدایش افت کرد و محو شد. بابا سعی کرد دل‌داری‌اش بدهد. از پنجره بیرون را

تماشا کردم. دو توکا داشتند بر سر میوه‌های گیاه رونده‌ای که دیوار را پوشانده بود،

دعوا می‌کردند.

بابا گفت: «در اولین پرواز ممکن، برایت بلیت می‌گیرم. تکلیف آنجلا چی می‌شه؟»

- بهتر نیست با من بیاد؟

در دلم گفتم که این بهترین کار ممکن است. درست در همان لحظه، آنجلا را دیدم

که از راه رسید و دوچرخه‌اش را به دیوار حیاط تکیه داد. ایلسه هم او را دید، صدایش

کرد، برایش شرح داد که گروسفاتر^۱ دچار سکته قلبی شده، او باید به سوئیس برود و

مدتی پیش گروسموتی^۲ بماند و فکر کرده که صلاح است آنجلا را هم با خود ببرد.

او پرسید: «کی؟»

۱. Grossvater: بابابزرگ (به زبان آلمانی) - م.

۲. Grossmutter: مامان‌بزرگ (به زبان آلمانی) - م.

- به محض اینکه بابا بتونه برامون بلیت بگیره. احتمالاً فردا.

- یعنی قبل از مسابقه باشگاه اسبدوانی؟

آنها اوایل تابستان برایش یک تاتوی شتلندی^۱ به اسم پرینس^۲ خریده بودند که

جانور بسیار آتشی مزاج و بداخلاقی بود.

ایلسه گفت: «ای دادا! هیچ یاد مسابقه نبودم!»

- ولی اگه دلت می‌خواد باهات پیام...

- نه، اگه از نظر بابات اشکال نداره، تو بمون. شاید من هم زود برگردم.

آنجلا مادرش را بغل کرد. دلم می‌خواست من هم بلد بودم مثل او بی‌دردسر به

چیزی که دوست دارم، برسم. به یاد بابا سوئیسی افتادم. هیکل درشت و صورت

گلگونی داشت که نتیجه یک عمر زندگی در ارتفاع بیش از ۱۵۰۰ متری سطح دریا

بود. چون مهمانخانه‌دار بود، انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد. ولی من هرگز زیاد با او

همکلام نشده بودم، چون این کار با وجود آنجلا چندان آسان نیست. گاهی فکر

می‌کردم حتی او را از دخترش هم بیشتر دوست دارد. با این حال، ظاهراً آنجلا

تاتوسواری را به دیدار پدر بزرگش ترجیح می‌داد.

هرکس در زندگی اولویت‌های خاص خودش را دارد. مثلاً گرچه من نگران قلب

بابا سوئیسی بودم، اما برای رفتن ایلسه تره هم خرد نمی‌کردم. البته خیلی بهتر بود

اگر آنجلا را هم با خودش می‌برد. ولی آدم که نمی‌تواند همه چیز را در آن واحد داشته

باشد!

۱. Shetland Pony: نژادی از اسب‌های پاکوتاه و موبلند است که به خاطر کوچکی جثه، مناسب آموزش

سوارکاری به کودکان‌اند (شتلند نوعی گوسفند بومی جزیره بریتانیاست که پشم بلند، پر پشت و مرغوبی دارد) - م.

2. Prince



۳

تقریباً یک هفته پس از رفتن ایلسه به سوئیس، یک قسمت از نمایش سه پایکی را تماشا کردم. بابا سرکار بود و آنجلا هم با مارتا به خرید رفته بود. اول نمی خواست برود و اصرار داشت که به جای گردش، در خانه بماند و برنامه را تماشا کند. اما من قول دادم که آن را برایش ضبط کنم. ویدئو و تلویزیون را روشن کردم و خودم هم پای تلویزیون نشستم.

این برنامه مخلوطی از کارتون، فیلم زنده، تصویر ثابت و جلوه‌های انتزاعی بود که با ترکیب ترفندهای قدیمی رایانه‌ای و چند حقه جدید ساخته بودند. کارتون‌ها بسیار ظریف، زنده و مملو از جزئیات بودند و حتی صحنه‌های انتزاعی هم پر از سه پایه بود. در پس زمینه فیلم هم موسیقی متن پخش می شد که اول خیلی آشفته به گوش می رسید، ولی به مرور، ریتم واضحی پیدا می کرد.

شنیده بودم یک برنامه کم‌دی است و سه پایه‌ها را مسخره می کند که مرتب پاها و شاخک‌هایشان درهم می پیچد و با مغز زمین می خورند و از این جور چیزها. البته اوایل برنامه همین طور بود، ولی کم‌کم حال و هوایش تغییر کرد. بخش دوم، شاهزاده خانمی را نشان داد که به دست اژدهایی کریه‌المنظر اسیر و به بند کشیده

شده بود و یک شوالیه سعی داشت او را نجات بدهد. از آن جور داستان‌های حماسی و تاریخی کتاب‌های کمیک بود که زره شوالیه حتماً باید برق بزند و شاهزاده خانم باید لباس بلند و مقنعه قرون وسطایی پوشیده باشد.

شوالیه احمقانه‌ترین روش‌ها را برای نجات دختر امتحان کرد و هر دفعه به طرزی مضحک با شکست مواجه شد. بعضی واقعاً مسخره بودند و مرا به خنده انداختند. اما به مرور، حوادث بیشتر ترسناک شدند، تا خنده‌دار. چهره دختر افسرده بود، شوالیه از وحشت عرق می‌ریخت، اژدها هم شرورتر و هیكلش دوبرابر بزرگ‌تر شده بود.

لحظه اوج داستان جایی بود که اژدها شوالیه را به زمین زده و یک پایش را روی او گذاشته بود. با چنگالش زره را دریده و خون روی خاک جاری شده بود و آرواره عظیمش را باز کرده بود تا سر شاهزاده خانم را گاز بگیرد. تصویری از صورت شوالیه نشان می‌داد که بی‌تردید کشته شده. از ترس به خودم لرزیدم.

در همین لحظه، خورشید طلوع کرد و در خط افق، سه پایه‌ای ظاهر شد. موسیقی هم تغییر کرد و به همان تم سه پایکی تبدیل شد؛ با این فرق که این بار موسیقی با هارمونی‌های اضافه و توسط ارکستر مفصلی اجرا می‌شد که صدای همه جور ساز از ارگ گرفته تا بوق شکار، در آن بود و حسی شاداب و امیدبخش را القا می‌کرد. شاخک‌های نقره‌ای رنگ سه پایه، جلای ملایمی داشتند، نه آن درخشش تند فلزی که در برابر چشمان من آسمان را شلاقی می‌شکافت. یک شاخک شاهزاده خانم را نجات داد، دومی شوالیه را بلند کرد و سومی مثل یک سپر، راه شعله‌های بازدم آتشین اژدها را سد کرد.

عاقبت داستان این بود که دختر آزاد شد، شوالیه هم به زندگی بازگشت و دو نفری سوار اسب شدند و به سوی سپیده‌دم تاختند. اژدها نیز اول به مشتی استخوان و بعد هم به خاک تبدیل شد. در پایان، سه پایه وسط تصویر ایستاده بود، در حالی که آفتاب

از پشت، به شکل یک جور هاله تقدس، دور محفظه‌اش می‌تابید. بعد، موسیقی سه پایکی با فریاد جمعیتی درهم آمیخت که پشت سر هم فریاد می‌زدند: «درود بر سه پایه! درود بر سه پایه! درود بر سه پایه!»

از اول تا آخر برنامه را تماشا کردم و به هیچ وجه حوصله‌ام را سر نبرد، اما در وجودم هیچ میلی هم برای تماشای یک قسمت دیگر از نمایش سه پایکی ایجاد نکرد. با این حال، می‌دانستم عده زیادی از مردم، درست مثل آنجلا، کشته و مرده این برنامه‌اند. اما این جنون به بچه‌ها منحصر نمی‌شد، بلکه این مجموعه در میان بزرگسالان هم هواداران زیادی دست و پا کرده بود.

نوار را به اول برگرداندم و کلید دستگاه را زدم تا مطمئن شوم که برنامه درست ضبط شده. اما در عوض، برنامه‌ای در مورد عتیقه‌شناسی روی صفحه ظاهر شد که مارتا مدتی پیش روی آن نوار ضبط کرده بود. فکر کردم شاید ضبط برنامه را از وسط نوار شروع کرده باشم. اما وقتی دیدم که فقط مجری برنامه یکبند درباره یک میز تحریر کهنه موریانه‌زده صحبت می‌کند، فهمیدم چه خبر شده. قبلاً هم مرتکب این اشتباه شده بودم؛ به جای دکمه ضبط، دکمه نمایش را زده بودم و چون کانال را هم به جای ویدئو، روی تلویزیون تنظیم کرده بودم، متوجه خطایم نشده بودم.

وقتی آنها به خانه برگشتند، من در اتاقم بودم. اول صدای ترمز ماشین و باز شدن در جلو، و بعد صدای فریاد آنجلا را شنیدم که مرا صدا می‌کرد. فکر کردم بهتر است که هر چه زودتر قال قضیه را بکنم. بنابراین، بلند شدم و در سرسرا به او رسیدم.

تا مرا دید، گفت: «این نوار کجاست؟ روش برچسب هم که نزده‌ای!»

- نه، ضبط نکردم. ببخشید!

- چی؟

- داشتم کانال تلویزیون رو نگاه می‌کردم، یادم رفت بزنم روی کانال ویدئو.

- شوخی نکن، لاری! نوار کو؟

طوری سرم را تکان دادم که فهمید جدی می‌گویم.

با صدایی شبیه به زوزه فریاد زد: «تو حق نداشتی! هیچ حق نداشتی! آخه چرا این قدر پست فطرتی؟»

مارتا با صدای گریه او از راه رسید و از من پرسید که چه خبر شده.

گفتم: «یادم رفت نمایش سه پایکی رو براش ضبط کنم؛ یعنی یادم که نرفت، اما...»
مارتا با لحنی سرد گفت: «بهش قول داده بودی.»

گفتم: «می‌دونم. سعی هم کردم.»

صدای شیون آنجلا به قدری بالا رفته بود که من هم مجبور شدم داد بزنم و ادامه دادم: «به هر حال، خیال نمی‌کنم این برنامه برای بچه‌ها مناسب باشه. اگر خودت هم تماشا کرده بودی، همینو می‌گفتی. آخه همیشه به نمایش خشونت توی تلویزیون اعتراض می‌کنی، اما حالا...»

رنگ از روی آنجلا پرید و قیافه‌اش عصبی شد. بعد، بدون هیچ خطاری، مثل یک نره‌گاو کوچک ولی وحشی به سویم حمله کرد. ناچار دستگیره راه‌پله را قاپیدم تا پایین نیفتم و در همان حال، نره‌گاو به گریه تبدیل شد و دیوانه‌وار شروع به چنگ زدن کرد. مارتا که حسایی جا خورده بود، فریاد زد: «آنجلا!» و لحظه‌ای بعد، فقط در حال دفاع از من بود. آنجلا هفت سال بیشتر نداشت و به نسبت همسن‌های خودش هم بچه ریزنقشی بود. با این حال، من برای دور نگه داشتن او از خودم باید با تمام وجود تقلا می‌کردم. سرانجام موفق شدم او را روی پله‌ها خاک کنم و همان‌جا نگه دارم. مدتی تقلا کرد و جیغ زد، بعد، بی حرکت ماند.

وقتی بلند می‌شدم، همچنان بی حال غش کرده بود.

مارتا گفت: «چه بلایی سرش آوردی؟»

- هیچی! فقط نگذاشتم منو بکشه.

حس کردم قطره‌ای روی گونه‌ام می‌دود. دست کشیدم و دیدم که خون است. مارتا روی پله زانو زد و گفت: «آنجلا! حالت خوبه!»

جواب نداد. فقط دوباره زد زیر گریه. اما این بار از روی خشم و جنون زار نمی‌زد؛ گریه‌اش از روی بیچارگی بود. مارتا گفت که باید او را به اتاقش ببریم. ما هم عملاً ناچار شدیم روی دست بلندش کنیم.

شب مارتا جریان را برای بابا تعریف کرد. آنجلا هنوز در اتاقش بود و بابا رفت تا به او سر بزند. وقتی برگشت پایین، گفت: «همه چی رو به راهه.»

مارتا گفت: «نگران بودم. خیلی... چطوری بگم؟ وحشی شده بود!»

بابا گفت: «بچه‌ها گاهی بیخود می‌زنه به سرشون.»

بعد، به من لبخندی زد و اضافه کرد: «لاری هم وقتی به سن آنجلا بود، همین‌طور قاطی می‌کرد.»

یک موردش را خودم به خاطر داشتم. بابا قول داده بود که با من فوتبال بازی می‌کند، اما زیر قولش زد. وقتی هم که آمد، من به جای توپ، به خودش لگد زدم و همین‌طور به لگدزدن ادامه دادم. البته برای این رفتارم دلیل خوبی هم داشتم. آن زمان هنوز بابا با ایلسه ازدواج نکرده بود، ولی من از وجودش خبر داشتم؛ به خصوص که می‌دانستم قولش را فراموش کرده، چون تلفنی با او حرف می‌زده.

وقتی آنجلا به طبقه پایین آمد، ظاهراً رفتارش با دیگران عادی بود؛ اما با من حرف نزد. مارتا رفت تا شام ببزد، او هم به سراغ طبقه نوارهای ویدئو رفت. هر دو می‌دانستیم چه نواری را انتخاب کرده: یکی از قسمت‌های نمایش سه پایکی.

بابا گفت: «آنجلا! ما الان دلمون نمی‌خواد اونو تماشا کنیم.»

- اما الان وقتشه. مارتا گفت نیم ساعت اجازه دارم.

...همین که گفتم...

انتظار داشتم که مثل همیشه خودش را برای بابا لوس کند، اما با قیافه‌ مات خشکش زد و در حالی که نوار را در دست داشت، به او خیره شد.

بابا بعد از چند لحظه سکوت گفت: «خُب، حالا دیگه یه خرده ساکت باشید. من هم می‌رم تلفن هواشناسی رو بگیرم، ببینم وضع هوای منطقه‌ آلپ چگونه.»
به اتاقم رفتم و موسیقی سه‌پایکی هم تا طبقه بالا دنبالم آمد.

دوشنبه‌ها صبح، دو جلسه پشت سر هم کلاس فیزیک داشتیم که مزخرف‌ترین حالت برای شروع هفته است. وایلد بیل دیر کرده بود و ما سرگرم وراجی بودیم. بیشتر حرف‌ها راجع به نمایش سه‌پایکی بود و متوجه شدم که اختلاف‌نظر شدیدی در این مورد وجود دارد. بعضی‌ها می‌گفتند چرند است و عده‌ای هم در مورد محاسن برنامه، داد سخن می‌دادند. اما جالب اینجا بود که نه مخالفان و نه موافقان، هیچ‌کدام برای ادعایشان دلیل منطقی نمی‌آوردند.

اندی فقط گفت که نمایش سه‌پایکی به نظرش یک ذره احمقانه است. من گفتم که احمقانه نیست، بلکه اصلاً به مفت نمی‌ارزد. بعد هم کمی قیافه و حرکات شوالیه و اژدها را مسخره کردم.

رادنی چیمبرز^۱ که ردیف جلو من می‌نشست، گفت: «آخه تو چی سرت می‌شه؟»
جا خوردم؛ ولی نه از خود متلک، بلکه از گوینده‌اش. به یاد نداشتم چیمبرز هرگز و در هیچ موردی اظهارنظر کرده باشد. گفتم: «اون قدر سرم می‌شه که بفهمم کدوم برنامه آشغاله. خواهر کوچولوی من هم عاشق این برنامه شده. اصلاً معلومه که اون را

برای کلاس اولی‌ها ساخته‌اند.»

چیمبرز از جا بلند شد، روبه‌رویم ایستاد و گفت: «اگه خفقون نگیری، خودم خفه‌ات می‌کنم!» و مشت گره‌گرفته‌اش را به رخم کشید.

باز هم جا خوردم، ولی این بار نه از کار چیمبرز، (آخر او هرگز با کسی دست به یقه هم نشده بود) بلکه از حالت چهره‌اش. آنجلا هم وقتی داشت به من حمله می‌کرد، درست همین قیافه را به خودش گرفته بود. بقیه داشتند نگاهمان می‌کردند. شانه‌ای بالا انداختم و سعی کردم غائله را با یک ریشخند ختم کنم.

به طرفم خم شد و گفت: «نمایش سه‌پایکی بهترین برنامه تلویزیونه. زود باش، تکرار کن، کوردی!»

در همین لحظه، وایلد بیل در را باز کرد، وارد کلاس شد و گفت: «خُب، خانوم‌ها و آقایون! پیش از کلاس به بحث می‌پردازید؟ اما شک دارم موضوع بحثتون در مورد فیزیک باشه!»

در حالی که دست در موهایش می‌کشید، آمد، روبه‌روی ما ایستاد و ادامه داد: «درست شنیدم که راجع به نمایش سه‌پایکی حرف می‌زدید؟ خیلی عجیبه که چند روز پیش یک قسمت این برنامه رو تماشا کردم و بیش از حد انتظار ازش خوشم اومد. بی‌اندازه جالب و فوق‌العاده پرکشش و جذاب بود.»

بعد از یکی دو لحظه سکوت، تکرار کرد: «بله، بسیار جالب و جذاب! اما بهتره به فیزیک پردازیم. تصور می‌کنم به فصل ۹ رسیده بودیم.»

بابا چیزی از دیوانه‌بازی آنجلا به ایلسه نگفت، فکر می‌کنم نمی‌خواست بیشتر از این ناراحتش کند. او هر شب به محض اینکه از سرکار به خانه برمی‌گشت، گوشی را برمی‌داشت و با سوئیس تماس می‌گرفت. ظاهراً حال بابا سوئیزی نه بهتر شده بود،

نه بدتر. ایلسه دلش می‌خواست برگردد، ولی صلاح می‌دانست آنجا بماند، چون یک حمله قلبی دیگر می‌توانست جان پدرش را بگیرد.

این وضع برای من که بدک نبود. مارتا سرسخت‌تر از ایلسه بود و نه تملق و چاپلوسی به خرجش می‌رفت، نه به کسی باج می‌داد. اما همیشه خیالم راحت بود که تا وقتی پیش مارتا بودیم، دل آنجلا برای مادرش تنگ نمی‌شد. با این حال، او آن روزها به چیزی جز نمایش سه‌پایکی توجه نداشت. ظاهراً حتی تاتویش را هم پاک از یاد برده بود، طوری که مارتا ناچار شد یادش بیندازد که کلاس سوارکاری دارد و آخر سر هم او را به زور راهی کرد. آنجلا همه قسمت‌های برنامه را روی نوار ضبط کرده بود (حتی آن قسمتی را هم که من از دست داده بودم، از جایی گیر آورده و کپی کرده بود) و دستگاه پخش ویدئو را هم به تصرف خودش درآورده بود. مارتا یک‌بار سعی کرد جلوش را بگیرد، اما وقتی آنجلا از کوره در رفت و شروع به جیغ و داد کرد، او هم کوتاه آمد. آنجلا حتی در یک باشگاه تازه تأسیس هواداران سه‌پایکی عضو شده بود و آنها مدام برایش از طریق پست، نامه و بروشور و کاتالوگ می‌فرستادند.

یک شب به طور اتفاقی شنیدم که مارتا به بابا می‌گفت باید فکر چاره باشند.

بابا گفت: «همه بچه‌ها از این جور دوره‌های دیوونه‌بازی دارند.»

- درسته، اما وقتی می‌خواهی مهارشون کنی، این طور بی‌ادب نمی‌شن! من فکر می‌کنم این بچه رو باید به روان‌شناس نشون بدیم.

- تو که قبلاً می‌گفتی حالت از روان‌شناسی به هم می‌خوره!

- فکر می‌کنم حداقل جفری باید معاینه‌اش کنه.

جفری مانمات^۱ پزشک خانوادگی ما بود و گاهی در تعطیلات آخر هفته با پدرم

گلف بازی می‌کرد.

- خیال نمی‌کنم لازم باشه.

لحن کلامش آزرده‌خاطر بود؛ شاید چون هیچ دوست نداشت به کسی، به خصوص به یکی از هم‌باشگاهی‌های گلف خودش اعتراف کند که دخترکش عیب و ایرادی دارد.

- چون خودت ندیدی چطور دیوونه‌بازی در می‌آره.

بابا جواب نداد.

- تو باید جز برگشتن ایلسه به خونه، به فکر مسائل دیگه هم باشی.

آن وقت در اتاق نشیمن ایستاده بودم. چرخیدم و به اتاقم برگشتم.

دو روز بعد، روزنامه دیلی میل^۱ علیه سه‌پایکی‌ها مقاله‌ای چاپ کرد. البته ما در منزل روزنامه دیگری می‌خواندیم. اما این مقاله، موقع زنگ تفریح در مدرسه دست به دست می‌شد. تیتراژ آن از این قرار بود:

شستشوی مغزی سه‌پایکی؟

نویسندگان مقاله پرسیده بودند که آیا این برنامه سلامت کودکان ما را تهدید می‌کند؟ بعد، پاسخ یکی - دو روان‌شناس را نقل کرده بودند که می‌گفتند گروه‌های سه‌پایکی ممکن است خطرناک باشند، چون رفتارهایی متعصب و افراطی بروز می‌دهند که شاید از کنترل خارج شود. در ادامه هم به عنوان گواه، چند نمونه از این‌گونه رفتارها را مثال زده بودند که خل‌بازی آنجلا در برابرشان هیچ بود. پسر بچه‌ای سعی کرده بود خانه‌اش را به آتش بکشد، چون والدینش نوارهای نمایش سه‌پایکی را از او گرفته بودند. دختر ۱۳ ساله‌ای هم به همین دلیل با کارد آشپزخانه به پدرش

حمله کرده بود و چیزی نمانده بود او را بکشد. به ادعای آنها، اوضاع در کشورهای دیگر بدتر بود. در ایالات متحده و آلمان، بچه‌ها دسته‌دسته از خانه فرار می‌کردند تا دور هم در اجتماعات سه‌پایکی زندگی کنند. بعد، تا آنها را به خانه باز می‌گرداندند، فوراً دوباره فرار می‌کردند.

یکی از هواداران سه‌پایکی در مدرسه یک فندک پیدا کرد و روزنامه را وسط حیاط آتش زد. بقیه هوادارها هم ایستادند و سوختنش را تماشا کردند. قیافه‌هایشان شبیه قرون وسطایی‌هایی بود که در فیلم‌ها جادوگرها را می‌سوزانند.

در شروع کلاس هم (که برحسب اتفاق، کلاس فیزیک بود) جر و بحث ادامه پیدا کرد. حتی وقتی وایلد بیل هم وارد کلاس شد، سر و صدا نخواستید. انتظار داشتم حسابی از کوره در بروم؛ آخر در مورد نظم کلاس به شدت سختگیر بود. ولی در عوض، هواداران سه‌پایکی را با حالتی شوخ‌طبعی و حتی مهربان نگاه کرد و گفت: «دیدم که این روزنامه شیطانی رو آتشی زدید. یک نسخه هم در دفتر مدرسه بود که خودم سوزوندمش.»

هواداران سه‌پایکی هنوز داشتند دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند که منشی مدرسه، آقای دنلام^۱ در زد و وارد شد. او مردی کوچک و به خصوص جلو وایلد بیل، بسیار کمرو و خجالتی بود. نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت. وایلد بیل با لبخندی تحقیرآمیز گفت: «اگر آقای مدیر می‌خوان منو ببینند، حتماً در خدمت هستم.» بعد، به ما گفت که به کارمان برسیم و جلوتر از دنلام راه افتاد. اما درست وسط درگاه ایستاد، برگشت و در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت، با تمام قوا فریاد کشید: «درود بر سه پایه!»

آن شب، سه‌پایکی‌ها در صدر اخبار تلویزیون قرار داشتند، آنها فیلم جمعیت خشمگینی را نشان دادند که جلو دفتر روزنامه دیلی میل دست به شورش زده بودند و بعد، صحنه‌هایی از درگیری پلیس با سه‌پایکی‌ها، بازداشت آنها و نمایی از صورت خونالود یک مأمور پلیس پخش شد. گوینده خبر می‌گفت که گروه دیگری هم در اطراف منزل سردبیر روزنامه دست به اغتشاش زده‌اند، شیشه‌های خانه را شکسته و تصاویری از سه پایه را روی در و دیوارش نقاشی کرده‌اند.

او ادامه داد: «نخست‌وزیر امروز در مجلس عوام گفت که اوضاع را به دقت زیر نظر دارد. اما نگران‌کننده‌ترین مسئله آن است که معضل ایجاد جوامع سه‌پایکی اعضای این فرقه، به داخل کشور ما نیز سرایت کرده. گزارش شده که در لندن چندین گروه در ساختمان‌ها و مجتمع‌های مسکونی و اداری متروکه سکونت کرده‌اند و مشابه چنین اجتماعی در شهرهای دیگر استان، از جمله بیرمنگام^۱ و اکستر نیز مشاهده شده است.»

مارتا گفت: «هیچ نمی‌تونم بفهمم چطور گذاشتند اوضاع این‌طور از دست در بره. باید اون‌ها رو قاطعانه سرکوب کرد.»

بابا گفت: «گفتنش از انجام دادنش آسون‌تره.»

- مشکل همین‌ها! همه فقط حرف می‌زنند، ولی هیچ‌کس کاری نمی‌کنه.

بعد، گوینده شروع به خواندن خبری راجع به سهام و آشفته‌گی بازار بورس کرد و آنجلا که تا آن وقت به صفحه تلویزیون زل زده بود، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بابا و مارتا هنوز راجع به شورش‌ها بحث می‌کردند. مارتا کم‌کم داشت عصبانی می‌شد و بابا هم کم‌کم نظرش را تأیید می‌کرد. او هرگز تحمل نداشت زیاد در جبهه مخالف مادرش

باقی بماند. داشت می‌گفت که بله و نمایش سه پایکی باید ممنوع شود که من صدای باز و بسته شدن در منزل را شنیدم.

گفتم: «آنجلا بود!»

بابا برگشت و گفت: «چی؟»

- آنجلا! همین حالا از در رفت بیرون!

از مارتا پرسید: «به تو گفت جایی می‌ره؟»

- نه. شاید رفته پیش اِما!

اِما از دوستان آنجلا بود و در محله ما زندگی می‌کرد.

گفتم: «اخبار راجع به اجتماع سه پایکی‌ها در اکستره چی می‌گفت.»

مارتا گفت: «فکر نمی‌کنم...» که بابا به سمت در دوید و من هم دنبالش رفتم. خانه

اِما سمت چپ، چند صد متر دورتر بود. آنجلا به سمت راست، مستقیم به سوی ایستگاه اتوبوس می‌دوید.

بابا ناچار شد برای گرفتنش از من کمک بگیرد. او اول مدتی مقاومت کرد و دست و پا زد، بعد یکدفعه ساکن و بی‌حس شد. بابا بغلش کرد، او را به اتاقش برد و من و مارتا بالای سرش ماندیم. روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بود. وقتی بابا آمد و از او چند سؤال پرسید، هیچ تکان نخورد و حتی نگاهش هم نکرد.

دکتر مانمات که در همان نزدیکی زندگی می‌کرد، چند دقیقه بعد از راه رسید. مردی ریزنقش و کوتاه‌تر از بابا، با قیافه‌ای بچه‌سال و گلگون بود و موهای تنکی داشت. خیلی تند با اندکی لکنت حرف می‌زد. بابا جریان را برایش تعریف کرد.

دکتر بعد از آنکه آنجلا را معاینه کرد و چندبار چراغ‌قوه را در چشم‌هایش انداخت، به بابا گفت: «همون طور که اطلاع دارید، من گاهی در کارم از هیپنوتیزم استفاده می‌کنم. هر دو خوب می‌دونیم که شما به... به... به این روش اعتقاد ندارید. بنابراین، اگر دلتون بخواد، فعلاً می‌تونم بهش داروی آرامبخش بدم و بعد به یک م... م... متخصص اطفال معرفی کنم. اما شخصاً ترجیح می‌دم هیپنوتیزم رو امتحان کنم، ب... بلکه بتونیم بفهمیم مشکل از کجا ناشی می‌شه. اجازه هست؟»

بابا با اکراه گفت: «فکر نمی‌کنم ضرری داشته باشه.»

- من اطمینان دارم که ضرر نداره.

دکتر مانمات آنجلا را آرام، ولی محکم گرفت و روی تخت نشاند. بعد، از کیفش یک گوی فلزی بیرون آورد که به زنجیری متصل بود و آن را مثل آونگ ساعت جلو صورت او تکان داد. چنین چیزی را قبلاً در تلویزیون دیده بودم، ولی تماشایش از نزدیک و با صدای آرام و یکنواخت دکتر، خیلی جالب بود که می‌گفت: «تو حالا خوابالود هستی... خوابالود... خوابالود... احساس می‌کنی پلک‌هات سنگین شده‌اند... چشم‌ت داره بسته می‌شه... بسته می‌شه... تو خوابی...»

خودم هم داشتم ایستاده توی چُرت می‌رفتم.

دکتر مانمات گوی را در جیبش گذاشت و گفت: «آنجلا! صدای منو می‌شنوی؟»

او با صدایی منگ جواب داد: «بله.»

- خُب، آنجلا! آیا کاری هست که تو با... با... باید انجام بدی؟

جواب نداد.

او گفت: «بگو، آنجلا! باید چه کار کنی؟»

آنجلا زیر لب گفت: «از سه پایه اطاعت کنم.»

- م... م... منظور چی، آنجلا!؟

- سه پایه خوبه. سه پایه بهتر می‌فهمه.

- چه چیزی رو بهتر می‌فهمه؟

- همه چیز رو.

- خُب، تو باید چی کار کنی؟

- هر کاری رو که سه پایه می‌گه، انجام می‌دم.

- اینو کی بهت گفته؟

- سه پایه.

- خو... خود سه پایه به تو گفت که از خونه فرار کنی و به سه پایکی‌ها م...م... ملحق

بشی؟

- بله.

دکتر مانمات مچ دست آنجلا را گرفت و گفت: «گوش کن، آنجلا! به دقت گوش کن. هیچ سه پایه‌ای وجود نداره. تو هرگز چیزی به اسم نمایش س... س... سه پایکی تماشا نکرده‌ای. چنین برنامه‌ای تا حالا ساخته نشده. تو دوست نداری تلویزیون تماشا کنی. اراده‌ تو در دست خودته و هیچ چیز نمی‌تونه اختیارش رو به دست بگیره. حالا من از یک تا پنج می‌شمرم. تو با شماره پنج بیدار می‌شی. کلمات منو فراموش می‌کنی، ولی چیزهایی رو که گفتم، یادت می‌می... می... می‌مونه. یک، دو، سه...»

او با شماره پنج چشم‌هایش را باز کرد و وقتی خودش را روی تخت دید، پرسید: «چی شده؟ مریض شده‌ام؟»

دکتر لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت: «نه، طوری نیست. کمی حالت به هم خورد. دیگه خوب شدی. د... د... دلت می‌خواد تلویزیون تماشا کنی؟»

با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی‌خوام!»

* * *

آنجلا در اتاقش ماند و سرگرم مرتب کردن عروسک‌هایش شد. بیش از یک دوجین عروسک داشت و تازه متوجه شدم از چند هفته پیش به این طرف، اصلاً ندیده بودم با آنها بازی کند. به طبقه پایین، نزد دیگران رفتم. بابا داشت برای همه نوشیدنی می‌ریخت.

او در حالی که لیوانی را به دست دکتر مانمات می‌داد، گفت: «من که هیچ سر در نیاوردم. یعنی کسی قبلاً بچه منو هیپنوتیزم کرده، آخه کی؟»

- خودتون که شنیدید. سه پایه.

مارتا گفت: «این مسخره است. سه پایه‌ها که همه نابود شده‌اند. نکنه منظور تون همین برنامه تلویزیونی باشه! یعنی ممکنه!»

دکتر نوشابه‌اش را چشید و جواب داد: «هیپنوتیزم نوعی حالت خواب یا خلش مصنوعی ایجاد می‌کنه تا ذهن فرد موردنظر بتونه نظریات مخالف عادات و افکار خودشو بپذیره. برای این کار روش‌های م...م... متفاوتی وجود داره. البته استفاده از تلویزیون هم غیرممکن نیست.»

بابا پرسید: «اما آخه چطور می‌شه با تلویزیون چیزی رو به این شدت به مردم تلقین کرد، بدون اینکه کسی متوجه بشه؟»

- ممکنه از روش تلقین زیر آستانه‌ای استفاده شده باشه. مثلاً شاید یک پیام نوشتاری به مدت کسر کوتاهی از ثانیه، با پیش‌تیبانی یک پیام گفتاری مثل "درود بر س... سه پایه!" پخش بشه. جالب اینجاست که این شیوه روی بعضی از مردم تأثیر می‌گذاره، در حالی که بعضی دیگه در برابرش م...م... مصونیت دارند. اما خُب، خیلی چیزهای دیگه هم همین‌طورند. مثلاً نور چشمک‌زن قادر نیست به اغلب مردم آسیب بزنه، ولی می‌تونه عده اندکی رو دچار حمله کنه. این ممکنه از نوعی ناهماهنگی مغزی ناشی بشه؛ مثلاً شاید این افراد به دلیل ریتم خاص انتشار امواج

آلفای م... م... مغزشون، برای ابتلا به حمله عصبی آمادگی داشته باشند.

مارتا پرسید: «ولی کار کی می‌تونه باشه؟ روس‌ها؟»

- احتمالش وجود داره، ولی برنامه در ایالات متحده تولید شده.

- آخه چرا آمریکایی‌ها باید همچنین کاری بکنند؟ هیچ با عقل جور در نمی‌آد.

- آمریکایی‌ها در گذشته آزمایش‌هایی برای تلقین زیرآستانه‌ای از طریق

آگهی‌های بازرگانی تلویزیونی انجام دادند. شا... شا... شاید مثلاً کسی می‌خواسته از

این طریق، فروش سه پایه‌های اسباب‌بازی خودشو بالا ببره، اما پروژه از دست در

رفته. یا شاید هم صرفاً م... م... مورد تازه‌ای از این هیستری‌های جمعی باشه که مردم

در برابر خواننده‌ها و هنرپیشه‌های معروف دچارش می‌شن. تسلیم اراده، وجه

مشترک بین هیستری و هیپنوتیزم. منتها این مرتبه، هیستری به طرزی استثنایی

شدت پیدا کرده.

بابا پرسید: «حالا نظر خودت چیه؟»

- چه عرض کنم! آخه یک احتمال دیگه هم وجود داره.

- چه احتمالی؟

- جو زمین قادر نیست به طور کامل راه امواج تلویزیون رو سد کنه. درسته که

برنامه در اصل از آمریکا پخش شده، ولی م... م... ممکنه پیام‌های زیرآستانه‌ای بین راه

بهش تزریق شده باشند.

مکشی کرد و افزود: «از فضا.»

مارتا سرش را تکان داد و گفت: «این حرفت دیگه واقعاً مسخره بود.»

بابا گفت: «یعنی می‌خواهی بگی توسط کسانی که سه پایه‌ها رو فرستادند؟ این یه

خرده زیادی بعید نیست؟ سه پایه‌ها که فقط شوخی بودند!»

- دستاوردهای علمی و فنی همیشه به اون ترتیب که ما می‌شناسیم، پدیدار

نمی‌شدند. مثلاً اینکاها یک شبکه جاده‌ای بسیار پیشرفته داشتند، اما هرگز عقلشون

به اختراع چرخ نرسید. اینکه موجوداتی از وسیله ناشیانه و زمختی مثل سه پایه

استفاده می‌کنند، دلیل نمی‌شه که در مغزشناسی و علوم و فرایندهای ذهنی از ما

پیشرفته‌تر نباشند.

بابا به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت: «بیشتر با عقل جور درمی‌آد یه حقه

تبلیغاتی باشه که ناجور از آب دراومده.»

اخبار تلویزیون پر از سه پایکی‌هایی بود که تظاهرات می‌کردند، به نفع سه پایه‌ها

شعار می‌دادند و با پلیس کتک‌کاری می‌کردند. این وضع به انگلستان ختم نمی‌شد،

بلکه تصاویر مشابهی را از آمریکا، کانادا، استرالیا و بقیه کشورهای اروپایی هم ارسال

می‌کردند. شایع شده بود که وقایع مشابهی در پشت پرده آهنین^۱ هم رخ داده، اما

برایمان از آن کشورها هیچ فیلمی نشان ندادند.

رسانه‌ها که خودشان کلمه‌های "سه پایه" و "سه پایکی" را ابداع کرده بودند، اسم

این تظاهرات را هم سه پایک پیمایی گذاشتند. سه پایکی‌ها هم با الهام از این اصطلاح

جدید، شعری برای موسیقی سه پایکی ساختند که دسته‌جمعی در تظاهرات

می‌خواندند.

- می‌پیماییم یا، یا، به پای سه پایه...

بعد، ناگهان سه پایکی‌ها به حرکت درآمدند، اول از لندن شروع شد. ابتدای غروب

که گزارش را از تلویزیون پخش کردند، چیزی شبیه یک مهاجرت دسته‌جمعی بود.

۱. پرده آهنین، نامی بود که نخستین بار وینستون چرچیل به اتحاد شوروی و کشورهای کمونیست اروپای شرقی

(معروف به "بلوک شرق") داد. دولت‌های کمونیست در طول جنگ سرد، اخبار را به خصوص پیش از خروج از

مرزهایشان، به شدت سانسور می‌کردند - م.

مردم از سراسر شهر، تعداد زیادی خودرو شخصی و مینی‌بوس دست و پا کرده بودند و سوار بر آنها به سمت خارج شهر می‌رفتند. عده زیادی هم لب جاده منتظر بودند. وضع هوا افتضاح بود. بارانی شلاقی از آسمان تیره و ابری سرازیر بود و باد بسیار شدیدی هم می‌وزید. اما آنها بی‌آنکه شکایتی بکنند، سراپا خیس و گل‌آلود، صبورانه یک جا ایستاده بودند. بعضی از آنها پرچم‌ها و پلاکاردهایی را حمل می‌کردند که با دست رویشان درود بر سه پایه! پایدار باد سه پایه! نوشته شده بود، یا فقط طرح یک سه پایه را نقاشی کرده بودند. سه پایکی‌ها جلو خودروهای مردم را می‌گرفتند، آنها را پیاده می‌کردند، خودشان تا می‌توانستند در آنها می‌چپیدند و می‌رفتند. پلیس فقط تماشا می‌کرد، اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

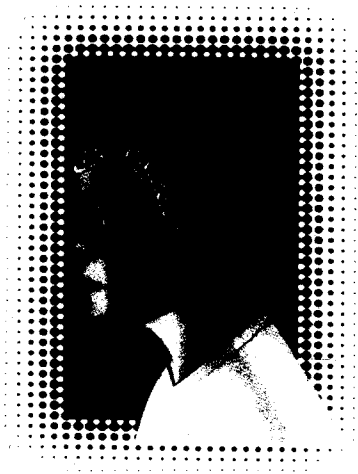
شب روی تخت‌خواب دراز کشیدم و به آن صحنه‌ها فکر کردم. نمی‌دانستم دلم باید برایشان می‌سوخت، یا نه. با اینکه به نظر خودم وضعیت دردناکی بود، ظاهر هیچ کدامشان دردمند نشان نمی‌داد. سعی کردم همه چیز را سبک و سنگین کنم. آیا نظر دکتر مانمات در مورد هیپنوتیزم توسط ارسال پیام از فضا صحیح بود؟ اما به چه نیت؟ هدف از این مهاجرت گروهی چه بود؟ یاد موش‌های قطبی افتادم که گاهی هنگام مهاجرت‌های فصلی، دسته‌جمعی در دریا غرق می‌شوند.

اگر دکتر مانمات طلسم را نشکسته بود، احتمالاً حالا آنجلا هم در میان آنها بود. بعضی از سه پایکی‌هایی که در اخبار نشان می‌دادند، همسن و سال او بودند. از این فکر، عرق سرد به تنم نشست.

صبح، زودتر از معمول بیدار شدم. وقتی سر صبحانه تلویزیون را روشن کردم، ماتم برد. روی صفحه تلویزیون، تصویر سه پایه‌ای نقش بست که وسط یک دشت سبز و کبود ایستاده بود و نقطه‌هایی ریز شبیه یک گله زنبور دور پاهای عظیمش می‌چرخیدند.

گزارشگر با صدایی بریده‌بریده و لرزان می‌گفت: «دومین حمله سه پایه‌ها در نوع خود خارق‌العاده است. از فرود سه پایه‌ها در آلمان و ایالات متحده هم گزارش‌هایی به دست ما رسیده. اما صحنه‌ای که پیش رو دارم، قابل توصیف نیست... این چیه؟ مراسم استقبال؟ باورکردنی نیست...»

وقتی دوربین رو به جلو زوم کرد، انبوه نقطه‌ها به جماعتی از انسان تبدیل شدند... صدها و هزاران نفر که با خوشحالی و هیجان فریاد می‌زدند، هلهله می‌کردند و پلاکاردهای سه پایکی خود را تکان می‌دادند.



۴۹

اوضاع تا مدتی به حالت راکد درآمد. سه پایه‌ها از جایشان تکان نخوردند و هیچ‌کس برضد آنها حرکتی نکرد. از بین بردن آنها بدون کشتن انبوه سه‌پایکی‌هایی که اطرافشان ازدحام کرده بودند، امکان نداشت. جز نزدیک‌ترین سه پایه به ما که در شمال اکستر قرار داشت، سه‌تای دیگر هم در نقاط مختلف انگلستان، یکی در اسکاتلند، بین ادینبورو^۱ و گلاسکو^۲ و یکی هم در ایرلند، در جنوب دابلین^۳ فرود آمده بودند، مشابه این وضع در تمام کشورهای صنعتی نیز تکرار شده بود. یک نفر تخمین زده بود که به ازای هر ده میلیون نفر، یک سه پایه فرود آمده که اغلب آنها در نزدیکی شهرهای پرجمعیت موضع گرفته‌اند.

جلو پخش نمایش سه‌پایکی را گرفتند، اما برنامه پس از مدتی دوباره روی آنتن رفت. این مرتبه وقتی رد امواج را گرفتند، متوجه شدند که فرستنده‌های جدید برای ارسال آنها از ماهواره‌های مستقر در مدارهای بالای زمین استفاده می‌کنند. تا دولت روی کانال‌ها پارازیت می‌انداخت، آنها هم فرکانس پخش امواج را عوض می‌کردند و

1. Edinburgh

2. Glasgow

3. Dublin

هر بار این کار را چنان به سرعت انجام می‌دادند که از سیستم‌های تولید پارازیت کاری بر نمی‌آمد.

مارتا گفت که اصلاً باید در تمام شبکه‌های تلویزیونی را تخته کرد.

بابا گفت: «نمی‌شه!»

- چرا نمی‌شه؟ مگه زمان جنگ نشد؟

دلم می‌خواست بپرسم که منظورشان جنگ بوئر^۱ است، یا جنگ کریمه^۲؟ خیلی عجیب است که چطور آدم‌های مُسن بدون ذکر هیچ اسمی، فقط از "جنگ" یاد می‌کنند و دقیقاً می‌فهمند که منظورشان کدام جنگ است.

بابا گفت: «اون موقع رادیو وسیله ارتباط جمعی اصلی بود، نه تلویزیون. اگه یادت باشه، حتی وقتی من بچه بودم، از هر صد تا خونه، فقط یکی تلویزیون داشت. اما اگه حالا بخواهند به کلی برنامه‌های تلویزیون رو قطع کنند، آشوب به پا می‌شه.»

- بالاخره که باید یک کاری بکنند! خانم گولایتلی^۳ می‌گفت که خدمتکار منزلش هم رفته سه پایک پیمایی. ظاهراً دیروز تمام مدت راجع به سه پایه‌ها حرف می‌زده، امروز هم اصلاً سر کار نیومده.

- اگه بدترین اتفاق اینه که آدم فقط خدمتکارش رو از دست بده، هیچ اشکالی نداره.

گفتم: «وقتی از مدرسه اومدم، می‌خواستم بهتون بگم، ولی فرصت نشد. راستش...»

1. Boer

۲. Crimean: لاری در اینجا شوخی می‌کند چون حتماً خودش هم می‌داند که این دو جنگ در قرن نوزدهم، یعنی پیش از اختراع تلویزیون رخ داده‌اند. منظور مارتا، تعطیلی تلویزیونی بی. بی. سی. در طول جنگ جهانی دوم است. م.

3. Golightly

مادر اندی هم رفته.»

مارتا بی‌درنگ پرسید: «مطمئنی؟»

- دیروز عصر که اندی برگشته خونه، دیده که هیچ‌کس خونه نیست. اول خیال کرده شاید مادرش باز هم برای گردش و علافی بیرون رفته. اما هر چی صبر کرده، او برنگشته. برخلاف همیشه، قبل از بیرون رفتن هم هیچ یادداشتی نگذاشته.

مارتا که حالا خیلی نگران به نظر می‌رسید، گفت: «یعنی می‌گی الان اندی تک و تنهاست؟»

- به گمانم، آره. البته می‌تونه مراقب خودش باشه.

او به بابا رو کرد و گفت: «برو بیارش. بهتره تا وقتی اوضاع آروم نشده، پیش ما بمونه.»

- آخه الان می‌خواستم به ایلسه تلفن کنم.

مارتا چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «باشه برای بعدا»

گرچه بابا یکبند در مورد مخارج و پرداخت مالیات و این جور چیزها نق می‌زد، می‌دانستم که وضعیتش از نظر مالی روبه‌راه است. تصور می‌کنم مارتا را هم باید جزو آدم‌های ثروتمند حساب می‌کردم. اما شوهر عمه‌ام، عمو یان،^۱ یک خرپول واقعی بود. او در لندن صاحب چندین مؤسسه و شرکت بود؛ از کارخانه تولید و بسته‌بندی قهوه گرفته تا شرکت ساختمانی. در ضمن، آنها یک رولز رویس، یک پورشه و همین‌طور یکی از آن اتومبیل‌های اسپورت معرکه‌ام. آر - ۲ داشتند که فقط برای خرید سوارش می‌شدند. او و عمه کرولاین مرتب از این طرف به آن طرف دنیا سفر می‌کردند. مثلاً مدتی در توکیو و چند ماه در نیویورک زندگی می‌کردند، چون عمو یان در آن دو شهر

1. Ian

هم شرکت داشت. در بین این دو سفر هم در خانهٔ اعیانی خود در کاتس وولدز^۱ اقامت کرده بودند که دو استخر (یکی سر باز و یکی سر پوشیده)، یک زمین تنیس و نیم‌دوجین اسطبل داشت. تازه، همهٔ اینها وسط زمینی قرار گرفته بودند که از هر سو تا چند کیلومتر ادامه داشت.

آنها دو فرزند داشتند: یک دختر هفت ساله به اسم وِریتی^۲ و یک پسر به اسم ناتَنِیل^۳ که یک سال از من کوچک‌تر بود. (آنها همیشه، حتی در جمع‌های خودمانی، او را واقعاً ناتَنِیل صدا می‌کردند!) ناتَنِیل خیلی به پدرش رفته بود؛ چهره‌ای مهتابی و رنگ‌پریده، موهای حنایی و هیکلی لاغرمردنی و وارفته داشت. شاید تنها تفاوت ظاهری پدر و پسر این بود که او برخلاف عمو یان، بر اثر زندگی بخور و بخواب اعیانی، هنوز شکم نیاورده بود. وریتی هم مثل پدرش سرخ‌مو بود، ولی صورت قشنگی داشت.

به چند دلیل، ما زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم؛ اول اینکه ایلسه از آنها خوشش نمی‌آمد؛ دوم اینکه مارتا با شیوهٔ زندگی آنها موافق نبود؛ دلیل سوم هم، طرز برخوردشان با ما بود. ما در مقایسه با آنها، یک مشت آدم فقیر بودیم و به همین دلیل، چنان به ما فخر می‌فروختند که انگار از دماغ فیل افتاده‌اند. من خودم زیاد نگران این مسئله نبودم. البته به بعضی از چیزهایی که ناتَنِیل داشت (مثل آن دو استخر شنا) حسادت می‌کردم، اما حاضر نبودم به خاطر کسب آنها به پسری از خودراضی مثل او تبدیل شوم و به نتیجه رسیده بودم که نمی‌توان ثروتمند بود و متکبر نشد.

البته از وریتی خوشم می‌آمد، ولی او هم زیاد تحویل نمی‌گرفت. بعد از اتفاقی که برای آنجلا افتاد، بابا به عمو کرولاین تلفن زد تا به او هشدار بدهد.

اما از چیزهایی که بعداً برای مارتا تعریف کرد، فهمیدم که عموام زیاد حرف‌هایش را جدی نگرفته، گفته که جای ناتَنِیل و وریتی در مدرسه‌های شبانه‌روزی گران‌قیمتشان امن است. خودش و یان هم اصلاً اهل تماشای تلویزیون نیستند. ظاهراً بر اثر وقایع اخیر، وضع کسب و کار آنها هم مثل همه کساد شده بود. بعد هم گفته بود که خیال داشته‌اند سری به لس‌آنجلس بزنند، اما صلاح دانسته‌اند که تا عادی شدن اوضاع، سفر را به تعویق بیندازند.

وقتی بابا دنبال اندی رفته بود، عمو کرولاین زنگ زد. اما این یکی با آن عمو کرولاین سابق، زمین تا آسمان فرق داشت. طوری پای تلفن بغض کرده بود که ابتدا هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمیدم. اما کم‌کم دستگیرم شد که با وجود ممنوعیت تماشای تلویزیون در مدرسهٔ ناتَنِیل، یکی بی‌اجازه گیرنده‌اش را روشن کرده است. تا مدیر بفهمد و جلو پخش نمایش سه‌پایکی را بگیرد، کار از کار گذشته و ده دوازده نفر از پسرهای شبانه از مدرسه فرار کرده‌اند که ناتَنِیل هم یکی از آنها بوده است.

عمو یان فوراً در جست‌وجوی پسرش از خانه بیرون رفته بود. نزدیک‌ترین سه‌پایه به آنها در چمنزار فارنهم^۱ فرود آمده بود که فاصلهٔ زیادی با آن مدرسه نداشت. او هم به همان سمت رفته بود، چون حدس می‌زد که می‌تواند ناتَنِیل را آنجا پیدا کند. اما حالا از او هم خبری نبود و عمو کرولاین داشت از نگرانی دق می‌کرد.

هنوز گوشی دستم بود که بابا و اندی از راه رسیدند. او به حرف‌های عموام گوش داد و چون "داداش بزرگه" بود، کمی نصیحتش کرد. شنیدم که می‌گفت: «کروا! مطمئنم که هم یان، هم ناتَنِیل حالشون خوبه و خطری تهدیدشون نمی‌کنه. توی این یک هفته که هیچ اتفاق بدی نیفتاده. یه جریان احمقانه است که خودش درست

می‌شه. یه قرص آرام‌بخش بخور و بخواب. خیلی خُب، یکی دیگه هم بخور. بعضی وقت‌ها زیاد دوا خوردن اشکال نداره.»

اما وقتی گوشی را گذاشت، خیال خودش هیچ راحت نبود، چون گفت: «هیچ نمی‌فهمم چه خبره. به محض اینکه از مدرسه بهشون خبر داده‌اند، با پلیس تماس گرفته‌اند. اما اون‌ها آب پاکی رو روی دستشون ریخته‌اند و گفته‌اند که اون قدر آدم گم شده که دیگه به این جور تقاضاهای کمک جواب نمی‌دهند.»

اندی سری تکان داد و گفت: «بله، به من هم همین جوابو دادند و گفتند که بعضی از پلیس‌ها هم سه پایکی شده‌اند. امروز مأمور پلیس لیتل ایتری^۱ هم سر پست نبود.» دهکده لیتل ایتری در هشت کیلومتری ما بود. بابا به او گفت: «سعی کن نگران مادرت نباشی. همون طور که به خواهرم هم گفتم، فکر نمی‌کنم اتفاق بدی براشون بیفته. تا حالا که کسی آسیب ندیده. تأثیر هیپنوتیزم هم زیاد طول نمی‌کشه. امروز صبح توی رادیو یک پزشک صحبت می‌کرد و می‌گفت که انتظار داره مردم از همین امروز و فردا، کم‌کم به خونه‌هاشون برگردند.»

پرسیدم: «پس تکلیف آنجلا چی می‌شه؟»

- چطور مگه؟

- خُب، دکتر مانمات هیپنوتیزم کرد دیگه! یعنی تأثیر اون هم تا همین امروز و فردا از بین می‌ره؟

- این فرق می‌کنه. دکتر، آنجلا رو هیپنوتیزم کرد که اثر هیپنوتیزم قبلی رو از بین ببره. اگه دوباره بره و به صفحه تلویزیون بچسبه، نگران می‌شم. ولی تا حالا که ندیده‌ام چنین کاری بکنه.

من هم ندیده بودم. حتی متوجه شده بودم که اگر کسی تلویزیون را روشن بگذارد (مثل مواقعی که مارتا برای ترساندن چشم دزدها تا دم در می‌رفت و برمی‌گشت) آنجلا فوراً خاموشش می‌کند.

از اینکه اندی پیش ما بود، چندان دل خوشی نداشتم. البته خیلی دوستش داشتم، ولی وقتی فکرش را می‌کردم که ناچارم حضورش را روزی بیست و چهار ساعت تحمل کنم و باید اتاقم را با او سهیم شوم، نمی‌توانستم از خوشحالی بالا و پایین ببرم.

آن شب، او زودتر از من به تخت‌خواب رفت و سرگرم مطالعه شد. از نظر من اشکال نداشت. اما وقتی از دستشویی برگشتم، کتاب را بست و گفت: «هم بارون می‌آد. هم باد خیلی تند شده. هیچ نمی‌دونم الان میراندا کجاست.»

با اینکه من ایلسه را به اسم کوچک صدا می‌کردم، ولی باز هم به نظرم صحیح نبود که او هم مادرش را میراندا بنامد. آخر، ایلسه مادر واقعی من که نبود؛ مادرخوانده‌ام بود. هرگز نفهمیده بودم که اندی نسبت به مادرش چه احساسی دارد. گاهی اوقات با خنده و شوخی از کارهای عجیب و غریب او تعریف می‌کرد؛ مثل وقتی که هوس کرده بود سقف تمام اتاق‌های خانه را رنگ سیاه بزند. اگر او از دست پسرش عصبانی نبود، طوری به او ابراز محبت می‌کرد که من از هیچ‌کس ندیده‌ام؛ به خصوص از ایلسه. هر وقت او را می‌دیدم، داشت اندی را با مهربانی بغل می‌کرد و می‌بوسید.

با تردید گفتم: «حالش خوبه.»

اندی دراز کشید، چشم به سقف دوخت و گفت: «مسخره است! قبلاً بعضی وقت‌ها که از خونه بیرون می‌رفت، دعا می‌کردم که دیگه هیچ وقت برنگرده.»

این را با چنان لحن آرام و خونسردی گفت که هیچ نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. سعی هم نکردم جواب بدهم.

بعد از مدتی ادامه داد: «البته تا حالا هر وقت می‌رفت بیرون، خودش دلش می‌خواست. لازم نبود نگرانش باشم، چون می‌دونستم داره به کار و تفریحش می‌رسه. اما حالا نه.»

مکشی کرد و گفت: «شاید بد نباشه مثل شوهرعمه‌ات که رفته دنبال ناتینیل، من هم راه بیفتم و برم دنبال میراندا بگردم.»

گفتم: «نمی‌تونی پیداش کنی. حالا به فرض هم که بتونستی، چه فایده؟ با اینکه آنجلا فقط یه دختر بچه است، من و بابا دو نفری به زور برگردوندیمش خونه. تازه، دکتر مانمات هم دم دستمون بود. پیش اون همه سه پایکی، چه کاری از دست تو برمی‌آد؟»

نظرم را با سر تأیید کرد و گفت: «به گمونم، هیچ کار! اما آخه میراندا خودش وسط جمعیت سه پایکی هاست و همین حالا داره این چیزها براش اتفاق می‌افته. با وجود اون همه دیوونه‌بازی‌هایی که در می‌آورد، یعنی حالا جز پلاکارد تکون دادن و درود بر سه پایه گفتن، کار دیگه‌ای هم از دستش برمی‌آد؟»

- درسته، اما معنیش این نیست که ناراحته. آنجلا که ناراحت نبود.

راستش، در واقع منظورم این بود که میراندا نه تنها ناراحت نیست، بلکه احتمالاً باید در حال حاضر خیلی هم خوشحال باشد. اما ملاحظه کردم و نگفتم. نگاهم کرد و گفت: «حالا اگه ایلسه سه پایکی شده بود، چی؟»

وقتی به این سؤال فکر کردم، دچار احساسات متفاوتی شدم که قادر به هضمشان نبودم. با وجود این، می‌دانستم که اگر چنین اتفاقی رخ می‌داد، بابا چه حالی پیدا

می‌کرد.

سری تکان دادم و گفتم: «نمی‌دونم.»

اندى گفت: «من هم نمی‌دونم. فقط دلم می‌خواست بدونم دلیل همه این اتفاقات چیه. تا اینجا می‌دونیم که هر چی هست، بی‌برو و برگرد به سه پایه‌ها ربط داره و کسانی که به فکر ساختن اون سریال تلویزیونی افتاده‌اند، خودشون جزو اولین سه پایکی‌ها بوده‌اند. معلومه هر کسی که سه پایه‌ها رو فرستاده، حتماً برنامه‌های تلویزیونی رو زیر نظر گرفته، بزرگ‌ترین و مجهزترین مرکز تولید برنامه رو پیدا کرده و کسانی رو که اونجا کار می‌کرده‌اند، از طریق هیپنوتیزم تحت اختیار خودش در آورده. اما به چه هدف؟»

گفتم «یک نظریه می‌گه که اونها باید از یک سیاره مرطوب و باتلاقی اومده باشند، چون از نظر منطقی، قیافه و لنگ‌دراز سه پایه‌ها فقط برای رفت‌وآمد توی باتلاق و تالاب به درد می‌خوره.»

- پس یعنی خودشون چه جور موجوداتی هستند؟ قورباغه‌های غول‌آسای هوشمند، یا یه مشت سمندر آبی؟ شاید هم یه جور خوک باشند. آخه، خوک‌ها در اصل جانورهای باتلاقی‌اند. هیچ‌کس خبر نداره، شاید هیچ‌وقت هم نفهمیم. اصلاً نمی‌شه تصور کرد که ذهنشون چطور کار می‌کنه. من و تو دیدیم اولین سه پایه چه بلایی سر اون خونه آورد. اما این مرتبه هیچ کاری نمی‌کنند. جز اینکه یک جا ایستاده‌اند و مردم رو هیپنوتیزم می‌کنند که دوستشون داشته باشند. یعنی جریان فقط همینیه که می‌خوان ازشون خوشمون بیاد؟

- این‌طور که معلومه، در مورد ما که موفق نشده‌اند. بابا راست می‌گه. اثر هیپنوتیزم طول نمی‌کشه. چشم به هم بزنی، همه دوباره سر عقل می‌آیند.

بالشم را کوبیدم و مرتب کردم. اندی ساکت شد. حدس زدم که باز هم دارد به میراندا فکر می‌کند. من هم یاد سؤالش افتادم. به فکر فرو رفتم که اگر به جای مادر او، ایلسه گم شده بود، چه احساسی به من دست می‌داد. اما از افکاری که در سرم چرخید، هیچ خوشم نیامد. بنابراین، همه را از ذهنم دور کردم و خوابیدم.

فردای آن روز، شنبه بود. بابا رفته بود تا ملکی را به یک مشتری بفروشد. قبل از رفتن گفت که سه پایه باشد یا نه، آدم باید زندگی کند و به کار و کاسبی برسد. مارتا و آنجلا به خرید رفته بودند، اندی هم با دو چرخه به منزلش رفته بود تا کمی لباس و لوازم بردارد.

کمی در حیاط ول گشتم. ته حیاط، چند درخت میوه داشتیم که رفتم و با آنها هم چاق سلامتی کردم. بیشتر سیب‌ها را چیده بودیم. اما هنوز چندتای دیگر از یک درخت پیر آویزان بود. روی یک شاخه شکسته نشستم و همان‌طور که سیب می‌خوردم، به یاد ایلسه افتادم. بابا پیش از صبحانه با او تلفنی حرف زده و اصرار کرده بود که زودتر به خانه برگردد. بعد از تمام شدن صحبتش گفت که انگار سوئرسی‌ها هیچ باور نمی‌کنند که در بقیه دنیا چه می‌گذرد. از قرار معلوم در آن کشور نه سه پایه‌ای فروود آمده بود، نه اثری از سه پایک پیمایی بود.

بعد هم بین بابا و اندی در مورد شخصیت اجتماعی و روان‌شناسی ملت‌ها بحث در گرفت. چون موضوع مورد علاقه‌ام نبود، گوش ندادم. اما چیزی که متوجه شدم، طرز عادی صحبت بابا با اندی بود؛ نه مثل وقتی که اول جلو من مدت‌ها سکوت می‌کرد و بعد برای جبران، تندتند حرف می‌زد. برایم خیلی عجیب بود که او به راحتی با هر کسی هم‌کلام می‌شد، جز با من.

همان موقع که ته‌مانده سیب را دور می‌انداختم، از سمت خیابان، صدای ترمز ماشین شنیدم. اول خیال کردم باید بابا باشد. اما نه صدای خفه موتور رنو بود، نه خرخر جگوار مارتا. وقتی جلو رفتم، دیدم رولز رویس عمو یان است. خودش پشت فرمان بود و ناتنیل هم کنارش نشسته بود. عمو یک کت اسپرت گران‌قیمت، یک شلوار گشاد آبی، بلوز یقه‌اسکی ابریشمی و یک جفت کفش ایتالیایی ممتاز مارک گوچی^۱ پوشیده بود و کلاه بزرگی هم بر سرش بود. اما کیف مشکی سامسونایتی هم در دست داشت که هیچ به لباسش نمی‌آمد. ناتنیل هم کلاه پشمی سرش گذاشته بود. عمو یان با خوشرویی برایم دست تکان داد و گفت: «خیال کردم هیچ‌کس خونه نیست.»

آنها را به داخل منزل دعوت کردم و توضیح دادم که بقیه کجا هستند. در همان حال هم یواشکی ناتنیل را می‌پاییدم. ظاهراً که حالش خوب بود. با شناختی که از عمو یان داشتم، لابد برای خنثی کردن اثر هیپنوتیزم پسرش، معروف‌ترین و گران‌ترین روان‌شناس کشور را به بالینش برده بود. اما چطور توانسته بود او را برگرداند؟ شاید برای این کار هم یک مشت گردن‌کلفت اجیر کرده بود. مارتا می‌گفت که او با آدم‌های ناباب هم سر و کار دارد. اما برایم معما شده بود که چند صد کیلومتر دورتر از محل زندگی‌شان چه می‌کنند، چون قاعدتاً اول بایستی یکراست به خانه خودشان می‌رفتند. هر دو را به اتاق نشیمن بردم، مثل بابا از آنها پذیرایی کردم، بعد نشستم و مؤدبانه پرسیدم که چطور شده یادی از ما کرده‌اند.

عمو یان که هنوز لبخند می‌زد، گفت: «داختم برای دیدن کسی می‌رفتم به

1. Gucci

تانتون! چون از اینجا زیاد دور نیست، فکر کردیم بیایم و به شما هم سری بزنیم.»

گفتم: «پس عمه کرو لاین چی؟»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «مگه کرو لاین چی شده؟»

از گوشه چشم، پسر عمه‌ام را نگاه کردم. او هم داشت لبخند می‌زد که برای او کار عجیبی بود. هیچ‌کدام هم کلاهشان را برنداشته بودند. گفتم: «آخه خیلی نگران ناتنیل بود.»

- آها! اینو می‌گی؟ بهش تلفن زدم. خبر داره که همه چیز روبه‌راهه.

هنوز گیج بودم. به خوراکی‌هایی که جلوش گذاشته بودم، هنوز دست نزده بود، در حالی که آدم پرخوری بود و انتظار داشتم که بعد از آن رانندگی طولانی، حسابی گرسنه باشد. بلند شد، به سویم آمد، دستی روی بازویم گذاشت و گفت: «لاری! چیزی که باید به دقت متوجه بشی اینه که اوضاع جدّاً از همه نظر روبه‌راهه؛ یعنی دیگه بهتر از این نمی‌شه. خیلی خوشحالم که تو رو تنها پیدا کردیم. این‌طوری راحت‌تر می‌شه مسئله رو به پدرت توضیح داد.»

به محض اینکه مرا لمس کرد، زنگ خطری در ناخودآگاهم به صدا درآمد. همیشه چنان رفتار متکبری داشت که گاهی حتی شک می‌کردم آیا متوجه حضورم شده یا نه. اما حالا آن قدر خوش‌برخورد شده بود که داشت تا حد چاپلوسی پیش می‌رفت و هیچ به رفتار عادی خانواده^۲ آردا^۱ با خویشاوندان فقیرشان شباهت نداشت.

گفتم: «شاید بهتره صبر کنیم تا بابا هم برگرده. این‌طوری می‌تونید قضیه رو برای اون هم توضیح بدید.» او بی‌اعتنا به این حرف گفت: «می‌دونی، یک دنیای تازه داره متولد می‌شه؛ دنیایی پر از آرامش و خوشبختی.»

رفتارش سراپا غیرعادی بود؛ آخر برای او معنی آرامش و خوشبختی در کسب ثروت و پول پارو کردن خلاصه می‌شد. نگاهی سریع به سمت در خانه انداختم و قلبم ریخت؛ ناتنیل جلو در ایستاده و راه خروج را سد کرده بود.

عمو یان ادامه داد: «تا وقتی خودت اینو تجربه نکنی، نمی‌فهمی. اما وقتی تجربه کردی، هر واقعیت دیگه‌ای برات مثل کابوس می‌شه. هزاران ساله که انسان‌ها جنگ راه انداخته‌اند، همون‌عانشون رو کشته‌اند، شکنجه داده‌اند و به بردگی گرفته‌اند. اما دیگه تموم شد! سه پایه‌ها صلح و آزادی رو برای بشر به ارمغان می‌آرند.»

ناتنیل گفت: «درود بر سه پایه!»

گفتم: «خیلی جالبه.»

سعی داشتم بفهمم چه جور خطری تهدیدم می‌کند. کاملاً آشکار بود که نه تنها اثر هیپنوتیزم ناتنیل از بین نرفته، بلکه پدرش هم سه پایکی شده. اما اگر نتیجه این بود که فقط باید به موعظه آنها در وصف خوبی و خیرخواهی سه پایه‌ها گوش کنم، اشکالی نداشت. با این حال، ته دلم حس می‌کردم که اوضاع جدی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. ظاهراً آنها می‌خواستند عقیده‌ام را عوض کنند. سؤال اصلی این بود که چطور می‌خواهند این کار را بکنند. شک داشتم تنها به حرف زدن اکتفا کنند. یعنی می‌خواستند مرا به زور پای تلویزیون بنشانند و وادارم کنند که نمایش سه پایکی نگاه کنم؟ ولی من قبلاً این برنامه را تماشا کرده بودم و سه پایکی نشده بودم. یا شاید می‌خواستند به روش دیگری هیپنوتیزم کنند؟ دکتر مانمات گفته بود که هیچ‌کس را نمی‌توان برخلاف میل و اراده‌اش هیپنوتیزم کرد. پس اگر من هم اراده‌ام را به کار می‌انداختم، می‌توانستم مقاومت کنم؛ نمی‌توانستم؟

عمو یان گفت: «ورود به جاده صلح، خیلی آسونه.»

کیفش را روی فرش، کنار پایش گذاشته بود. آن را باز کرد و چیزی از داخلش بیرون آورد. چیزی شُل، کلاهخودمانند و سیاه بود که زیرش سیم‌کشی نقره‌ای داشت.

عمو یان گفت: «خوشبخت کسی است که داوطلبانه قلبش رو به روی پیام سه پایه‌ها باز کنه. ولی سه پایه‌ها مایل‌اند که همه طعم لذت تعلق داشتن به برادری جدید بشری رو بچشند. به همین خاطر، این کلاهک‌ها رو به ما داده‌اند که همه شک و تردیدها رو از ذهن بیرون می‌کنه.»

آن را به سویم دراز کرد و با دست دیگر، کلاهش را برداشت. یکی مثل همان کلاهخود روی سرش بود. بالحنی صادقانه گفت: «اینو بذار روی سرت، لاری تا مثل ما با راز خوشبختی آشنا بشی.»

نگاهم را از یکی به دیگری سُراندم. در ظاهر هیچ‌کدام، اثری از خصومت و خشونت ندیدم. برخلاف همیشه، ناتَنِیل ریشخند تحقیرآمیز نمی‌زد، بلکه خیرخواهی از قیافه‌اش می‌بارید. منظره ترسناکی بود. کلاهخود خیلی بی‌خطر به نظر می‌آمد؛ آخر، هیچ چیز نبود، جز مقداری لاستیک و کمی سیم فلزی، ولی قلبم به شدت می‌زد.

گفتم: «مهرکه است! حرف نداره! فقط می‌شه دو دقیقه صبر کنید؟ پیش پای شما قهوه گذاشتم روی اجاق. تا آشپزخونه آتیش نگرفته، برم گاز رو ببندم و برگردم.»
لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. من هم با عادی‌ترین حالتی که می‌توانستم، به سمت در راه افتادم.

عمو یان با صدایی خونسرد و آرام گفت: «ذهن انسان تا وقتی که با نور همدلی و سازگاری سه پایه‌ها روشن نشده باشه، پر از فریب و نیرنگه. ناتَنِیل! نگهش دار.»
سعی کردم به زور از کنارش رد شوم و به محض اینکه مرا گرفتم، خودم را در جهت

مخالف پس کشیدم و در عوض، به سمت پنجره نیمه‌باز دویدم. در همین لحظه، صدای موتور ماشین شنیدم و دیدم که جگوار جلو منزل ایستاد. سعی کردم از پنجره رد شوم، اما ناتَنِیل پایم را گرفت. در آن واحد، هم لگدی حواله‌اش کردم، هم داد زدم و کمک خواستم.

ناتَنِیل با لگد من افتاد و نقش زمین شد. مارتا با فریاد به آنجلا دستوری داد و در همان حال، عمو یان در حالی که کلاهخود در دستش تاب می‌خورد، به کمک ناتَنِیل شتافت. عبور از پنجره، به معنای پشت کردن به آنها بود. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. از فرط دستپاچگی، در جا خشک شدم و هیچ کاری نکردم.

عمو یان به آرامی گفت: «کار بدی کردی، لاری! کسی نمی‌خواه اذیتت کنه. ما اومدیم بهت یک هدیه بدیم و وقتی اونو بگیری، خودت می‌فهمی که بهترین چیز دنیاست. فقط کافیه آروم بگیری و این هدیه رو بپذیری؟»

محض تلف کردن وقت گفتم: «پس لطفاً برام بیشتر حرف بزن. از سه پایه‌ها تعریف کن.»

سرش را تکان داد و گفت: «باز هم فریب و نیرنگ! اما به زودی تموم می‌شه.»
دیگر برای فرار دیر شده بود. اگر می‌خواستم به زور از وسط پنجره رد شوم، حتماً کلاهخود را روی سرم می‌گذاشتند. روی لبه پنجره، مجسمه برنزی یکی از خدایان روم باستان قرار داشت که جزو مجموعه عتیقه‌های مارتا بود. آن را قاپیدم و مثل چماق در مشت گرفتم.

عمو یان گفت: «ناتَنِیل!...»
ناتَنِیل سریع‌تر از آنچه انتظار داشتم، خیز برداشت و مچم را گرفت. چنان جا خوردم و فشار دستش به قدری شدید بود که مجسمه را رها کردم. پدرش هم داشت از

پشت سر به من نزدیک می‌شد. درست هنگامی که کاملاً میانشان گیر افتاده بودم، دیدم که در باز شد و مارتا آمد.

مارتا گفت: «یان! نمی‌دونم اینجا چه خبره، ولی آن بچه رو ول کن، همین حالا!» او با ملایمت به مارتا نگاه کرد و گفت: «مارتا! ما به تو هم صلح و آرامش هدیه می‌کنیم. منتها بعد از لاری.»

مادر بزرگم با وجود سن زیادش، زن قوی و سرسختی بود. اما امکان نداشت حریف هر دو نفر بشود. همان کیف پوستِ کروکودیل بزرگی در دستش بود که پول نقدش را در آن می‌گذاشت. فکر کردم شاید خیال دارد با آن به سر عمو یان بکوبد. با دستپاچگی فریاد زدم: «فرار کن! برو کمک بیار!»

در عوض، او کیف را به زمین انداخت. حالا فقط یک شیء سیاه باریک در دست داشت... یک تپانچه کوچک بود. گفت: «مگه نشنیدی چی گفتم؟ ولش کن!» عمو یان همچنان با خونسردی گفت: «حماقت نکن، مارتا! ما با صلح اومدیم و براتون صلح به ارمغان آوردیم. قرار نیست هیچ‌کس آسیب ببینه.»

مارتا با آمرانه‌ترین لحنش جواب داد: «اشتباهت همین جاست! اگه همین حالا ولش نکنید و از این خونه بیرون نرید، یه نفر آسیب می‌بینه؛ بدجور هم آسیب می‌بینه، شاید هم کشته بشه.»

عمو یان به او خیره شد. همان‌طور که در مورد آنجلا فهمیدیم، سه پایکی‌ها در برابر درد و احساس خطر مصونیت پیدا می‌کردند. یعنی آیا می‌فهمید که مادر بزرگم بلوف می‌زند؟

به آرامی، به نشانه تأسف سر تکان داد و گفت: «داری مرتکب اشتباه بزرگی می‌شی، مارتا! اگر اجازه می‌دادی که...»

و حرفش با صدای شدید شلیک اسلحه بند آمد. عمو یان آهی کشید، شانه‌ای بالا انداخت و به سوی در رفت. ناتنیل هم دنبالش راه افتاد. من و مارتا آن قدر وسط اتاق نشیمن ایستادیم و به هم زل زدیم، تا اینکه صدای استارت رولز رویس را شنیدیم. تازه آن وقت مارتا با حالتی لخت و سنگین، روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و گفت: «لاری! لطفاً یه لیوان آب برام بیار. باید دو-سه تا قرص آرام‌بخش بخورم.»

آنجلا در تمام این مدت، پشت بته‌های شمشاد مخفی شده بود. بیش از آنکه ترسیده باشد، به هیجان آمده بود و دلش می‌خواست سلاح را ببیند. اما مادر بزرگ فوراً آن را در کیفش انداخت.

گفتم: «هیچ نمی‌دونستم هفت تیر هم داری!» گفت: «پارسال بعد از یه نمایشگاه عتیقه‌جات که دزدها وسط خیابون به یکی از همکارها دستبرد زدند، اینو برای روز مبادا خریدم.» دو تا قرص از کیفش درآورد، در دهان گذاشت، لیوان را از من گرفت، آب را لاجرعه سر کشید و ادامه داد: «آخیش! ترسیدم نکنه گلوله به چیزی بخوره.»

البته منظورش از "چیزی"، چینی‌های عتیقه‌اش بود. با این حال، برای راحتی خیال، با دقت دور و بر اتاق را واریسی کرد. تنها خسارت وارده، یک سوراخ تر و تمیز، وسط دیوار بود. بعد، چشمش به مجسمه برنز افتاد، آن را از زمین برداشت و معاینه کرد. کیف سامسونایت هنوز روی فرش و همان جایی بود که عمو یان گذاشته بود. وقتی نگاه کردم، دیدم چند کلاهخود دیگر هم در آن هست.

گفتم: «عجیبه که چرا اینو جا گذاشت!» مارتا که هنوز داشت روی مجسمه‌اش دست می‌کشید، با حواس پرتی گفت: «هیچ

نمی‌دونم.»

- مگر اینکه فکر کرده شاید اگه کیف اینجا بمونه، ما کلا خودها رو روی سرمون می‌گذاریم و... تمام!

او از انزجار به خودش لرزید و گفت: «یعنی فکر کرده ما این قدر احمقیم؟»
 - خدا می‌دونه که توی ذهن سه پایکی‌ها چی می‌گذره. خودش جداً فکر می‌کنه این ماسماسک، گذرنامه بهشته. خُب، معلومه که خیال می‌کنه ما هم وسوسه می‌شیم. اما اونی رو که می‌خواست روی سرم بذاره، با خودش برده. یعنی به نظرت الان دارند کجا می‌رن؟ خونه؟
 - کرولاین...!

- چی؟

به سمت تلفن دوید و شماره گرفت. شنیدم که جریان را برای عمه کرولاین تعریف کرد و بعد گفت: «گوش کن، کرولاین...! نه، باید گوش کنی. تا برنگشته‌اند، باید از خونه بری بیرون. بیا اینجا. اونها دیگه اصلاً خودشون نیستند. دارم بهت می‌گم؛ خطرناک شده‌اند...»

گوشی را از روی گوشش برداشت و پیش از آنکه آن را سر جایش بگذارد، لحظه‌ای مرا نگاه کرد.

پرسیدم: «چی گفت؟»

هرگز مادر بزرگم را این قدر درمانده ندیده بودم.

- نمی‌خواد باور کنه. فقط خوشحاله که اونها زنده و سالم هستن. گوشی رو گذاشت.



هر روز عده بیشتری از دانش آموزان مدرسه غیبت می کردند. درست نمی شد فهمید که کدام یک از غایب ها سه پایکی شده اند و کدام به دلیل آشفتگی اوضاع و پرهیز از خطر، در خانه مانده اند. در هر صورت، همه کلاس ها تق و لقی بود. سر صف، مدیر مدرسه به ما اخطار کرد که باید مراقب باشیم، چون شاید کسانی سعی کنند روی سرمان "کلاhek" بگذارند. از قرار معلوم، عده دیگری هم مثل عمو یان با آن کلاهخودهای لاستیکی، اینجا و آنجا ول می گشتند. بعد هم گفت که وظیفه داریم هر نوع رفتار مشکوکی را گزارش کنیم.

هیلدا گوسنس که کنار من ایستاده بود، پوزخندی زد و گفت: «خیلی خره!»

- واسه چی؟

- آخه ما رو احمق فرض کرده. یعنی فکر می کنه خودمون اینها رو نمی فهمیم؟

- یکی می گفت امروز صبح وایلد بیل رو دیده اند که دور و بر مدرسه پرسه می زده.

اگه تو رو ببینه، شاید هوس کنه روی سر شاگرد اول عزیزش هم کلاhek بذاره.

- کور خونده!

- شوهر عمه‌ام نزدیک بود همین بلا رو سر من بیاره.

فقط با حالتی رقت‌انگیز نگاهم کرد. دلم می‌خواست بدانم چه حالی دارد که آدم مثل هیلدا گوسنس، به خودش اطمینان کامل داشته باشد و خیال کند که در مورد همه مسائل، عقل کل است. مدیر مدرسه همچنان وزوز می‌کرد. مردی لاغر اندام، همیشه مضطرب و موسفید بود (که البته، دیگر موی چندان زیادی هم برایش باقی نمانده بود) و قرار بود که در پایان سال تحصیلی، بازنشسته شود. معلوم نبود آیا خواهد توانست جشن بازنشستگی خود را در شرایطی عادی و فارغ از نگرانی برای چیزهایی مثل سه پایک‌پیمایی برگزار کند یا نه.

ناگهان چشمم به نکته عمیقی باز شد: متوجه شدم که اصلاً مهم نیست اطرافیانم چگونه باشند؛ مهم نیست که از خودراضی باشند و با آدم موهن و تحقیرآمیز رفتار کنند، یا افرادی متزلزل که در برابرمان سر خم کنند. مهم‌ترین نکته آن است که آنها با آزاداندیشی و به اراده خود عمل می‌کردند که در واقع، اصلی‌ترین خصلت بشریت است. آن صلح و همزیستی که عمو یان و بقیه سه پایکی‌ها می‌خواستند به ما تحمیل کنند، در حقیقت چیزی جز خود مرگ نبود؛ آخر، کسی را که از شخصیت و ذهنیت خودش محروم شده باشد، دیگر نمی‌توان جزو زنده‌ها به شمار آورد.

زنگ اول قرار بود شیمی داشته باشیم، اما چند دقیقه گذشت و سر و کله دبیر شیمی پیدا نشد. هیلدا گوسنس و دو نفر دیگر با هم به درس و کتاب چسبیدند و بقیه هم مشغول وراجی بودند. اما با صدای باز شدن در، کلاس ساکت شد. به جای خانم گرین^۱ مربی ورزش ریزه‌میزه پشمالوی ایرلندی، آقای وایلی^۲ وارد شد و فریاد کشید: «گوش کنید! مدرسه تعطیله! همه بیرون!»

اندی پرسید: «برای چی، آقا؟!»

با حالتی خیلی جدی گفت: «پلیس اعلام خطر کرده. سه پایه‌ای که در اکستر ایستاده بود، راه افتاده. با توجه به مسیر حرکتش، از پنج - شش کیلومتری شمال اینجا رد می‌شه. ولی برای پیشگیری از هر حادثه‌ای، دستور دادند که همه منطقه تخلیه، بشه. جمع کنید و برید!»

پسری به نام ماریوت^۱ گفت: «من توی تادپل^۲ زندگی می‌کنم.»
تادپول حدود ده کیلومتری شمال مدرسه بود. وایلی گفت: «خُب، فعلاً که نمی‌شه اون طرف بری. همین حالا دارند اونجا رو هم تخلیه می‌کنند. احتمالاً یکی دو ساعت دیگه می‌تونن برگردی. ولی قبل از حرکت، حتماً تلفنی با پلیس هماهنگ کن.»
در حالی که اندی برای خودش پرسه می‌زد، مدتی کنار پارکینگ دوچرخه‌ها منتظرش ایستادم. تا بیاید و سوار دوچرخه‌اش بشود، دیگر همه رفته بودند. گفتم: «بجنب! فقط ما مونده ایم!»

- داشتم فکر می‌کردم.

با ناشکیبایی گفتم: «یعنی تو نمی‌تونی در آن واحد، هم رکاب بزنی، هم فکر کنی؟»
- بدم نمی‌اومد یه نگاهی بهش می‌انداختم.

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم منظورم سه پایه است.

- حتماً پلیس جاده رو بسته.

- می‌تونیم از بیراهه بریم.

می‌تونیم، نه می‌تونستیم و بریم، نه برم، که معنای تلویحی‌اش این بود: «اگه با من نیایی، خیلی بزدلی.»

گفتم: «خیال نمی‌کنم با اون سه پایه‌ای که دیدیم. فرق داشته باشد.»
دوچرخه را از پارکینگ بیرون آورد و گفت: «نه، من هم خیال نمی‌کنم. با این حال، بازم دلم می‌خواد یه نگاهی بندازم.»

روزی صاف و آفتابی بود، ولی بادی که در شاخ و برگ درختان حاشیه جاده می‌پیچید، سوز زمستانی داشت. آدم‌های زیادی سر راهمان نبودند و همه هم در خلاف جهت ما می‌رفتند.

پلیس راه را در نیم کیلومتری خارج دهکده بسته بود. یک خودرو گشتی وسط جاده و رو به ما متوقف شده بود. یک مأمور پلیس به جلو خودرو تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. یکی دیگر هم پشت فرمان نشسته بود. کاملاً آشکار بود که باید از کنارشان رد می‌شدیم. سمت چپ جاده، علفزاری باز و پست، اما سمت راست شیب‌دار و پوشیده از درخت بود.

گفتم: «دوچرخه‌ها رو چی کار کنیم؟»

- کاری نداره! می‌گذاریمشون توی خندق کنار جاده.

دوچرخه من نو بود. همین یک ماه پیش، در روز تولدم هدیه گرفته بودم. مدت‌ها دلم می‌خواست یک دوچرخه کورسی مثل این داشته باشم. دلم نیامد در خندق گل‌آلود رهائش کنم و با احتیاط، آن را در حاشیه جاده به پهلو خواباندم. از سوراخ وسط یک پرچین رد شدیم، شتابان بالا رفتیم، خودمان را به اولین درخت‌ها رساندیم و دور از دیدرس، درست در حاشیه درختزار پیش رفتیم. به این ترتیب، تقریباً از صدمتری خودرو گشتی رد شدیم. پلیس سیگار به دست یک‌بار به سمتمان نگاه کرد، ولی معلوم بود که چیزی ندیده است.

اگر واقعاً از دید او پنهان بودیم، پس احتمالاً همین نکته باید در مورد سه پایه هم صدق می‌کرد. خیالم با این فکر کمی راحت شد. حتی کم‌کم داشتم سر شوق می‌آمدم. صدای آوای یک توکا و جیغ و داد یک قرقاول به گوش می‌رسید؛ همان سر و صداها‌ی عادی محیط خارج از شهر. احتمالاً خودمان را سرکار گذاشته بودیم و دنبال نخود سیاه... نه، دنبال نخود سه پایه می‌گشتیم. آخر، به فرض که واقعاً هم سه پایه به حرکت در آمده باشد، شاید مثل همان که من و اندی دیده بودیم، ناگهان هوس کند بایستد، یا اینکه مسیرش را تغییر دهد. درختزار به پایان رسید و ما در پناه یک پرچین، وارد مرتعی شدیم که چند رأس گاو در آن می‌چریدند. از آنجا به بعد، زمین سمت چپمان به مرور پست‌تر شد، تا جایی که افق، به وضوح در دیدرسمان قرار گرفت. زمین باز، تا کیلومترها از مرتع، بیشه و خانه‌های روستایی پوشیده شده بود. می‌توانستیم بازتاب نور خورشید را بر سطح رود دور دست ببینیم. با این حال، در آن حوالی چیز دیگری نیز بود که آفتاب را با شدتی کمتر منعکس می‌کرد. هر چه بود، راه می‌رفت؛ حالا دیگر گژمپ گژمپ گام‌هایش از سر و صدای پرنده‌ها و گاوها واضح‌تر شده بود.

اندی گفت: «بریم پشت پرچین.»

وسط مرتع باز، حدود سی متر دویدیم و پشت پرچین شیرجه زدیم. نگران بودم که مبادا ما را دیده باشد؛ البته هنوز خیلی دور بود، ولی خبر نداشتیم که تا چه فاصله‌ای را می‌تواند ببیند. دعا می‌کردم که از چشمش پنهان شده باشیم. اندی بالاتنه‌اش را با پیچ و تاب وسط بته‌ها فرود کرد تا بتواند آن طرف را بهتر ببیند. من هم با کمی مکث و تردید، بالاخره از او تقلید کردم و یک شاخه خاردار، دستم را خراشید. پیچ‌کنان گفتم: «یادم رفته بود چقدر قیافه‌اش مسخره است. مثل دلقک آهنی

می‌مونه!»

سه لنگِ دراز، به نوبت پیچ و تاب می‌خوردند و حرکتی ایجاد می‌کردند که ترکیبی از تلو تلو خوردن و قر دادن بود. جداً که خیلی مضحک بود! با وجود آنکه طول هر گامش به ده متر یا بیشتر می‌رسید، انگار خیلی کند و با مشقت فراوان جلو می‌رفت. در میان صدای ضربات منظم گام‌هایش که ثانیه به ثانیه بلندتر می‌شد، وزوز یک هلی‌کوپتر را هم شنیدم که احتمالاً وظیفه داشت سه پایه را سایه به سایه تعقیب کند. به یاد هواپیماهای سریع و باشکوه هارییر^۱ افتادم و فکر کردم چرا می‌گذارند که این موجود آزادانه اینجا شلنگ تخته بیندازد و زودتر حسابش را نمی‌رسند؟ قبلاً به همه نیروهای مسلح دستور داده بودند که تا وقتی سه پایکی‌ها در اطراف سه پایه‌ها اجتماع کرده‌اند، هیچ‌کس حق حمله ندارد. اما چرا حالا که راه افتاده بود، کاری نمی‌کردند؟ بعد، وقتی نزدیک‌تر شد، نقطه‌های ریزی را دیدم که از پاهای غول‌آسایش آویزان بودند. سه پایه پیروانش را هم با خود آورده بود. حتی صدای آوازخواندن و شعار دادنشان را هم می‌شنیدم. کلماتشان برایم نامفهوم بود، اما خود سر و صدا بسیار شاد و هیجانزده بود.

اندی پرسید: «چطوری از سه پایه آویزون شده‌اند؟»

- هیچ نمی‌دونم.

یک پا محکم به زمین خورد. با تاب خوردن پای بعدی در هوا، معدۀ من هم به پیچ و تاب افتاد. گفتم: «به نظرم با فاصله خیلی کم از ما رد بشه.»

اندی خیالم را کمی راحت کرد، چون به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت: «من می‌گم تقریباً از صدمتری. ولی سر تو بدزد.»

۱. Harrier: اولین شکاری بمب‌افکن عمودپرواز جهان - م.

لازم نبود نصیحتم کند. سه پایه دره را همچنان چکش‌کاری کرد و از بین محل ما و تادپل رد شد. وقتی یکی از گام‌هایش وسط رودخانه فرود آمد، آب مثل بهمنی از دانه‌های الماس، به هوا فوران کرد. صدای سه پایکی‌ها شبیه یک جور سرود مذهبی بود. بعد، وقتی پای بعدی اوج گرفت و به بالاترین ارتفاع رسید، یکی از نقطه‌ها جدا شد و پایین افتاد. اما در طول مدتی که آن چیز مثل سنگ به سوی زمین سقوط می‌کرد، در آواز سه پایکی‌ها حتی لحظه‌ای وقفه ایجاد نشد.

پیش از خروج از مخفیگاه، آن قدر صبر کردیم تا سه پایه به طور کامل از دیدرس خارج شد. بعد، رفتیم تا ببینیم چه شده. دختری شاید شانزده ساله بود که پاهایش زیر شلوار جین، به شکل وحشتناکی کج و کوله شده بود، وقتی که اندی بالای سرش خم شد، مطمئن بودم که مرده. اما این‌طور نبود زیر لب گفت: «درود بر سه پایه!» و به هر زحمتی که بود، لبخند زد. اما لحظه‌ای بعد، لبخند محو شد و دخترک جان داد.

اولین سه پایه‌ای که به حرکت درآمد بود، بیش از دیگران با لندن فاصله داشت. اما بقیه هم به نوبت راه افتادند و پیشروی مشترک خود را به سوی پایتخت آغاز کردند. آنکه در فارنهم ایستاده بود، دیرتر از بقیه حرکت کرد. تازه آن وقت بود که نیروی هوایی دست به حمله زد. در اخبار، هیچ فیلمی نشان ندادند. فقط اطلاعیه‌ای پخش شد که می‌گفت همه سه پایه‌های مستقر در خاک بریتانیا نابود شده‌اند و عملیات مشابهی در بقیه کشورها هم آغاز شده است. بحران رو به پایان است و دنیا بالاخره از شر سه پایه‌ها خلاص خواهد شد.

حدس زدم که چرا تلویزیون برخلاف حمله اول، از این یکی هیچ فیلمی پخش نکرد. احتمالاً قصدشان جلوگیری از تخریب افکار عمومی بوده، چون با وجود آن همه

سه پایکی که به آن سه پایه‌ها چسبیده بودند، بایستی عده زیادی در حمله‌های هوایی کشته شده باشند و حتماً هم دولت نمی‌خواسته این صحنه‌ها را برای مردم نمایش بدهد. تصورش برایم بسیار دردناک بود، به خصوص که شاید بعضی از آشنایانم هم در میان آنها بوده‌اند. مثلاً هنوز هیچ خبری از مادر اندی نداشتیم. این واقعیت هم که احتمالاً همه قربانی‌ها مثل همان دخترک در اوج شادی مرده‌اند، چیزی از دهشت موضوع کم نمی‌کرد.

سه - چهار روز بعد، ادعا کردند که اوضاع به حال عادی برگشته است. البته شرایط از یک جهت غیرعادی بود، چون در مقایسه با آن همه جار و جنجال پس از حمله نخست، این دفعه رسانه‌ها چیزی نمی‌گفتند و هیچ اظهارنظری نمی‌کردند. فکر کردم شاید دست دولت در کار است و اخبار را سانسور می‌کنند. اما اگر خطر کاملاً رفع شده است، پس چه لزومی دارد که سانسور را ادامه بدهند؟

بعد، شایعات عجیب و غریبی پخش شد. یکی این بود که همه اعضای خانواده سلطنتی سه پایکی شده‌اند و خودشان را در کاخ وینزر^۱ حبس کرده‌اند و وسط زمین‌های قصر برای حمله سوم سه پایه‌ها سکوی فرود می‌سازند. یک شایعه دیگر می‌گفت که حمله سوم مدتی است آغاز شده و سه پایه‌ها به روایتی فرانسه و به روایتی دیگر، ایالات متحده را به طور کامل اشغال کرده‌اند. همان‌طور که بابا می‌گفت، اداره سانسور همیشه مردم را تشویق می‌کرد که چنین مهملاتی را باور کنند.

اما جدا از این شایعات، اتفاقات عجیب و غریب و واقعی هم رخ می‌داد. موج ناپدید شدن آدم‌ها همچنان ادامه داشت. مثلاً در شهرک بولدر^۲ (که نزدیک‌ترین مرکز تجاری ما بود) فقط در یک نوبت، یک روز صد نفر با هم غیبشان زد که معلوم شد

1. Windsor

2. Boulder

همگی در طول شب گذشته، در یک رستوران چینی شام خورده بودند. فردای آن روز، یک نفر به کتابخانه عمومی ناحیه رفته، بعد دو نفر از کارمندان و پنج نفر از مراجعان را سوار وانتش کرده بود و همه با هم به جای نامعلومی رفته بودند. دو روز بعد هم اهالی تادپل، روستایشان را "قلمرو سه پایه‌ها" اعلام کردند، یک تابلوی بزرگ درود بر سه پایه هم در حاشیه جاده ورودی نصب کردند و کنارش چند نگهبان گماشتند که به هیچ فرد بی‌کلاهی اجازه عبور نمی‌داد. هرکس می‌خواست وارد تادپل شود، اول بایستی یک کلاهک به سر می‌گذاشت.

غروب آن روز، بابا کیفی را که عمو یان جا گذاشته بود، آورد و گفت: «سه پایه‌ها این کلاهک‌ها رو به سه پایکی‌ها داده‌اند تا بین مردم توزیع کنند. نمی‌دونم در اصل چند تا از اینها بود، اما حدس می‌زنم که حالا باید تعدادشون خیلی بیشتر شده باشه.» اندی گفت: «آخه چطور ممکنه؟ دخل همه سه پایه‌ها که اومده!»

بابا یکی از کلاهک‌ها را بلند کرد و گفت: «آخه هیچ چیز پیچیده‌ای نیست. فقط یک مشت سیم و لحیم و سه - چهار تا ترانزیستور می‌خواد. هر سه پایکی می‌تونه تعداد زیادی از اینها رو توی خونه خودش بسازه؛ شاید هم توی صدها خونه در سراسر دنیا.»

مارتا با انزجار گفت: «زودتر از شرش خلاص شو!»

بابا در حالی که کلاهک را با کنجکاوی نگاه می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم!»

مارتا گفت: «من می‌دونم! بندازش دور!»

پرسیدم: «بابا! به نظرت چطوری کار می‌کنه؟»

سری تکان داد و گفت: «تا حالا هیچ کس نتونسته نحوه عملکرد هیپنوتیزم معمولی رو بفهمه. اما می‌دونیم یک جور حالت خلسه است که توسط اون می‌شه با

تلقین ذهنی، تفکر و رفتار آدم‌ها رو کنترل کرد. شاید کار این دستگاه هم ایجاد خلصه ذهنی باشه؛ مثلاً شاید با دریافت امواج رادیویی، سیگنال خاصی رو به مراکز الکتریکی مغز ارسال می‌کنه و بهش دستور می‌ده که از سه پایه‌ها اطاعت کنه. به این ترتیب، امواج دیگه برخلاف سیگنال‌های تلویزیونی، فقط روی یک گروه اقلیت تأثیر نمی‌گذاره، بلکه هر کسی که کلاهخود سرش باشه، هیپنوتیزم می‌شه.»

آن را پشت و رو کرد، کمی نگاهش کرد و ادامه داد: «این سیم‌کشی به یک مدار الکترونیکی شباهت داره. احتمالاً با یک مرکز کنترل در ارتباطه که باید در یک ماهواره یا حتی داخل سفینه حامل سه پایه‌ها باشه. در هر حال، اگر مدار رو قطع کنیم، قاعدتاً باید از کار بیفته.»

مارتا گفت: «فقط از این خونه بندازش بیرون.»

بابا گفت: «ولی برای این کار، اول باید کلاهخودها رو از سر سه پایکی‌ها برداشت. اما چطور؟ عجب!»

کلاهخود را در کیف انداخت و اضافه کرد: «فعلاً بهتره این توی انبار بمونه، تا ببینیم چی پیش می‌آد.»

دفعه بعد که ایلسه تلفن کرد، من گوشی را برداشتم.

گفت: «لوغی! سلام! چه عجب صداتو شنیدم! شرط می‌بندم در این مدت حسابی بزرگ شده‌ای. اونجا اوضاع چطوره؟ ما اینجا مرتب از مردم سه پایکی و درگیری و این جور چیزها خبرهای بد می‌شنویم.»

گفتم: «اون قدرها هم که می‌گن، بد نیست. اگه با بابا کار داری، برم صداتش کنم.»

- یک دقیقه دیگه! اول می‌خواستم یه خرده با خودت صحبت کنم. مدرسه

چطوره؟

- یه ذره تق و لقه.

- اما تو که حتماً داری برای امتحانات آماده می‌شی! یادت باشه باید مطالعه رو با ریتموس ادامه بدهی...

نفهمیدم برای چه به جای آنکه بگویم "به طور منظم"، از معادل آلمانی آن استفاده کرد. صدا و لهجه‌اش بیشتر از همیشه حالم را می‌گرفت. از این گذشته، اصلاً چه حقی داشت در کار درس و تحصیل فضولی کند؟ به خودم گفتم باز هم تظاهر می‌کند که دائم به فکر من است.

گوشی را به بابا سپردم و به اتاقم رفتم. اندی نشسته بود و داشت با کامپیوترم کار می‌کرد. پرسید که اشکالی ندارد؟ و گفتم نه، ولی پیش خودم فکر کردم که بهتر بود اول اجازه می‌گرفت. سعی کردم کتاب بخوانم، اما چون صدای تق تق کی‌بورد حواسم را پرت می‌کرد، دوباره رفتم پایین و به اتاق نشیمن برگشتم. مارتا هم در همان لحظه، فنجان به دست از آشپزخانه آمد.

در همان حال که او به فنجانش لب می‌زد، بابا گفت: «ایلسه سلام رسوند.»

- زنگ زد؟ صدایم کرده بودی. می‌خواستم دو کلمه درباره بشقابی که پارسال از حراجی بت خریده بودیم، بیرسم. خیال نمی‌کردم حافظه‌ام از اون که بود خراب‌تر بشه، ولی انگار شده!

بابا جواب داد: «وسط صحبتمون تلفن قطع شد. تازه می‌گفت امروز چهاربار دیگه هم سعی کرده تماس بگیره، ولی نتونسته. انگار وضع خطوط خیلی خرابه.» و با کمی تردید ادامه داد: «چیزهایی گفت که هیچ نمی‌دونستم. اونجا اخبار سانسور نمی‌شه. در آمریکا به پلیس و ارتش دستور داده شده که بدون اخطار، به سمت هر کسی که کلاهک سرش است، شلیک کنند. اونها رو در جا می‌کشند!»

مارتا گفت: «وقتش رسیده ما هم همین کار رو بکنیم.»

- سوئیس‌ها فکر می‌کنند که توی یکی - دو روز آینده، همین طور هم می‌شه.

مارتا! ببین چی می‌گم...

او سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت: «چی؟»

- ایلسه فکر می‌کنه صلاحه که ما هم بریم سوئیس و پیش اونها بمونیم.

- این مزخرفات چی؟ حالا که دولت تصمیم گرفته با قضیه جدی برخورد کنه، تا چشم به هم بزنی، مشکل حل شده. برعکس، به نظر من صلاح اینه که ایلسه برگرده اینجا. اگه پدرش تا حالا زنده مونده، پس به این زودی خیال مردن نداره.

آن دو مدتی بحث کردند، ولی مارتا برنده شد. عجیب هم نبود، چون در اغلب این جور بحث‌ها، حرفش را به کرسی می‌نشانند. البته تا جایی که به پدرم مربوط می‌شد، حس می‌کردم دوری از ایلسه برایش ناراحت‌کننده‌تر از مشکل سه پایکی‌هاست. چه ما به سوئیس می‌رفتیم، چه ایلسه به خانه برمی‌گشت، او در هر صورت راضی می‌شد. گفت که سعی می‌کند دوباره با او تماس بگیرد. مارتا گفت شاید بد نباشد در این مدت او به فرودگاه هم زنگی بزند. و ببیند که در کدام پرواز می‌تواند برای ایلسه جا ذخیره کند.

او تقریباً بی‌معطلی شمارهٔ بخش فروش بلیت فرودگاه را گرفت و شنیدم که برنامهٔ پروازهای ژنو به لندن را پرسید. ظاهراً مکالمه‌ای عادی بود. اما او سریع گوشی را گذاشت.

مارتا پرسید: «چی شد؟»

- همهٔ پروازها به داخل سوئیس و به خارج از اون لغو شده. مرز هوایی شون بسته است.

- احتمالاً موقتیه، تا وقتی که اوضاع آروم بشه.

اما از قیافهٔ بابا خواندم که قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست.

- مأمور رزرو، آخر صحبتش یک چیز دیگه هم گفت. بالحن خیلی عادی و روزمره،

به جای خداحافظی گفت "درود بر سه پایه".

برای من، یکی از جنبه‌های نامطبوع هم‌اتاق شدن با اندی، سخریزی او بود. البته وقتی بیدار می‌شد، هیچ سر و صدایی نمی‌کرد. اما اعصابم خرد می‌شد که به طور نیمه هوشیار و در حالت خواب و بیداری می‌شنیدم پاورچین پاورچین در اتاق راه می‌رود، برای رفتن به دستشویی، دستگیره را بسیار آهسته می‌چرخاند و موقع بازگشت هم بیش از پیش در بی‌صدا باز و بسته کردن در، دقت به خرج می‌دهد. شب را تا دیروقت بیدار بودم و به سه پایکی‌ها و کلاهک فکر می‌کردم. به همین دلیل هم آن روز صبح، گربه‌وار راه رفتنش در اتاق، بیشتر از همیشه آزارم می‌داد. از روی یأس داشتم نقشه می‌چیدم شاید بتوانم او را به اتاق اسباب‌بازی‌های آنجلا دک کنم که گفت: «لاری!»

کنار پنجره ایستاده بود.

به زور گفتم: «چی؟»

- هواپیما!

به محض اینکه صدای غرش دوردست جت را شنیدم، خودم را با یک جست به پنجره رساندم. نمای خوبی از صحنه داشتیم. دو فروند جنگندهٔ شکاری دیدم که بالای تپه‌های تادپل گشت می‌زدند. در مقایسه با آن سه پایه لندهور تن‌لش به قدری زیبا و سریع بودند که فوراً دلخوری از یادم رفت. همین شکاری‌ها یا هواپیماهای

مشابه بودند که سه پایه‌ها را درهم کوبیدند، تا وقتی چنین نیرویی از ما حمایت می‌کرد، چه کاری از یک مشت ولگردِ خلسه‌ای ساخته بود؟
گفتم: «دمشون گرم!»

- اونجا رو! چند تا دیگه هم دارند می‌آن.

به سوی جنوب اشاره کرد. سه فروند شکاری دیگر نزدیک می‌شدند تا همراه آنها در حمله شرکت کنند. البته من این‌طور فکر می‌کردم... تا هنگامی که موشک‌های هوا به هوای خود را شلیک کردند. زیاد طول نکشید. یکی از دو جنگنده در یک چشم به هم زدن به گوی سرخ و نارنجی آتشی تبدیل شد، دومی غرش کنان به سوی غرب گریخت و سه جنگنده مهاجم به تعقیبش پرداختند.

زیر لب گفتم: «چی شد؟»

اما خوب می‌دانستم چه شده. هر پنج هواپیما، هاریرهای نیروی هوایی سلطنتی بودند. هیچ نفهمیدم کدامشان کلاhek دار بودند و کدام انسان‌های آزاد. اما یک چیز را به یقین فهمیدم: نیروهای مسلح هم بین ما و آنها تقسیم شده بودند.

دستورها و بیانیه‌های دولت از طریق رادیو پخش می‌شد، چون همه کانال‌های تلویزیون قطع شده بودند. همه انسان‌های آزاد ملزم بودند برای کمک به مقابله با فعالیت‌های کلاhek دارها دست به هر کاری بزنند و بایستی نهایت همکاری را با نیروهای مسلح می‌کردند. همه مسئولیت‌های کشور به ارتش و پلیس سپرده شده بود که وظیفه داشتند به هر طریق ممکن و با حداکثر قاطعیت، نظم را به جامعه بازگردانند. کشور در وضعیت دشواری قرار داشت، اما مردان و زنان آزاد می‌توانستند با مبارزه برای حفظ آزادی، بر مصایب چیره شوند. در همین حال، استفاده از مسیرهای

دریایی و هوایی، فقط با اجازه دولت امکان‌پذیر بود. مردم تا حد ممکن بایستی در خانه‌هایشان می‌ماندند، جز در موارد اضطراری از وسایل نقلیه موتوری استفاده نمی‌کردند و به بیانیه‌های رسمی توجه می‌کردند.

این بیانیه را آن‌قدر تکرار کردند که موج رادیو هم به هم ریخت و صدا قطع شد. آن کانال را روی موج دیگر پیدا کردیم، اما چیزی نگذشت که در آن فرکانس هم پارازیت انداختند. موج بعدی را که گرفتیم، به کلی فرق می‌کرد و یک نفر با لحنی پرشور و حرارت و با لهجه غلیظ یورکشایر^۱ داشت می‌گفت که انسان‌های آزاد در سراسر جهان در آستانه پیروزی قرار دارند! همه باید قدم پیش بگذاریم و همه چیز، حتی جانمان را در راه آرمانمان فدا کنیم. به زودی ما به همان صلح و آرامش دست خواهیم یافت که بشریت در طول تاریخ خود، بی‌نتیجه در جست‌وجویش بوده. **درود بر سه پایه!**

بابا و مارتا چنان عصبی شده بودند که هر کدام، یک قرص اعصاب بلعیدند. البته مارتا هر روز داروی اعصاب می‌خورد. اما از بابا بعید بود، چون اصولاً آدم خونسرد و آرامی بود و به این جور چیزها احتیاج نداشت. او در حالی که یک لیوان آب به دست مارتا می‌داد، گفت: «ممکنه یکی - دو روز، شاید هم یکی - دو هفته آینده بهمون سخت بگذره. به خصوص، پیدا کردن مواد خوراکی باید خیلی مشکل بشه. آخرین خبری که پخش شد، دستور می‌داد هر جا هستیم، بمونیم. به گمانم چاره دیگه‌ای نداریم. اما من هیچ خوشم نمی‌آد.»

- من هم همین‌طور. حرف‌شنوی مطلق، کار گوسفندیه که داره می‌ره به مسلخ.
- ولی مگه چاره دیگه‌ای هم داریم؟ از کشور که نمی‌تونیم خارج بشیم. شنیدی که

1. Yorkshire

کنترل فرودگاه هیترو^۱ هم به دست سه پایکی‌ها افتاده. تازه، اگه هنوز فرودگاه‌های دیگه هم دست آدم‌های آزاد باشه، باز هم به خاطر ممنوعیت پرواز نمی‌شه ازشون استفاده کرد. جای شکرش باقیه که حالا توی یک شهر بزرگ نیستیم.

مارتا گفت: «هیچ خوشم نمی‌آد. کاری رو به زور انجام بدم.»

بابا با عصبانیت گفت: «کی خوشش می‌آد؟ اما آدم باید با واقعیت روبه‌رو بشه.»

مارتا لیوان را سر کشید و گفت: «بله، آدم باید با واقعیت روبه‌رو بشه و سبک و سنگینش کنه؛ به خصوص واقعیت‌هایی که به نفعشه و می‌تونه ازشون استفاده کنه. رادیو گفت هر نوع سفر هوایی و دریایی از فرودگاه‌ها و بنادر کشور ممنوع شده. حالا اگه کسی هواپیمای شخصی و باند فرود خصوصی داشته باشه، کی می‌خواد جلو خروجش رو از کشور بگیره؟»

بابا گفت: «فعلاً که ما هم هواپیمای... صبر کن، ببینم! نکنه منظورت ادل‌وایس باشه؟ نمی‌تونیم خودمونو به قایق برسونیم. حتماً از اینجا تا رودخونه، توی جاده ده تا پست ایست و بازرسی گذاشته‌اند که هیچ نمی‌دونیم کدومشون سه پایکی‌اند.»

- پس باید امتحان کنیم و بفهمیم.

- حالا به فرض که امتحان کردیم، سوار قایق شدیم و تونستیم به آب‌های آزاد هم برسیم. بعدش کجا برویم؟

- من جایی رو در نظر دارم که هم از این شلوغی دوره و هم مجلی هم برای موندن داریم.

بابا ساکت به او زل زد.

سرانجام، من بودم که گفتم: «گر نزه!»

بابا باز هم چیزی نگفت.

مارتا گفت: «آره، چرا نه؟»

- آخه خلاف مقرراته.

- سگ گله هم برای به صف کردن گوسفندها، همیشه همینو بهشون می‌گه.

بابا گفت: «باشه، اگه تا یکی - دو روز آینده اوضاع بدتر شد یا بهتر نشد، به این راه

هم فکر می‌کنیم.»

مارتا با قاطعانه‌ترین لحن ممکن گفت: «بعضی وقت‌ها بدترین کار، نشستن و فکر کردنه. من می‌گم باید همین حالا راه بیفتیم.»

بابا پیش از آنکه سرش را به نشانه تسلیم تکان بدهد، مدتی طولانی به مادرش خیره شد و گفت: «پس صبح راه بیفتیم.»

مارتا لیوان را روز میز گذاشت و گفت: «باشه. من برم و چمدونم رو ببندم.»

بعد از بیرون رفتن مارتا، بابا مدتی در اتاق پرسه زد، جلو قابِ نقره‌ای روی طاقچه ایستاد و عکس خندان ایلسه را تماشا کرد. ناگهان متوجه شدم به این دلیل کوتاه آمده که از مارتا حساب می‌برد، نه اینکه با نظرش موافق است. شاید هم به این دلیل که نمی‌خواست اعتراف کند چرا تمایلی به رفتن ندارد. به گمانم می‌دانستم این دلیل چیست: چون آنجا خانه ایلسه هم بود. شاید با این کار، تماسش برای همیشه با او قطع می‌شد.



مارتا به آنجلا فقط گفت می‌خواهیم برای تعطیلات به گرنزه برویم؛ در غیر این صورت، جدا کردن او از اسبش مکافاتی بود. من و اندی او را به اسطبل عمومی بردیم تا با تاتو خدا حافظی کند. سعی می‌کردم از دندان‌های حیوان فاصله بگیرم. اما یک‌بار که کمی نزدیک شدم، به محض اینکه فرصت دست داد، جفتکی حواله‌ام کرد. همان لحظه به این نتیجه رسیدم که در یک دنیای عاری از اسب می‌توانم خوشبخت‌تر زندگی کنم.

با تمام این حرف‌ها، وقتی آنجلا برای آخرین بار بغلش کرد، دلم به حالش کباب شد. البته من هم خودم ناچار بودم از خیر دو چرخه‌ام بگذرم. اما دو چرخه یک چیز بود و دل کندن از یک موجود زنده، حتی یک تاتوی چموش و بداخلاق مثل پرینس، چیز دیگر. البته قرار نبود بلایی سر پرینس بیاید. تا وقتی بساط یونجه اسب‌ها برقرار باشد، برایشان هیچ فرق نمی‌کند که حاکم دنیا کیست. آنجلا سبوس کوبیده‌ای را هم که به عنوان هدیه برایش آورده بود، جلوش ریخت و سپس راه افتادیم. خوشبختانه در راه بازگشت، بسیار سرحال بود و مرتب راجع به گرنزه حرف زد و افسوس خورد که دیگر فصل شنا تمام شده است.

به محض اینکه سپیده زد، سوار جگوار مارتا شدیم و حرکت کردیم. پلیس دو مرتبه جلو ماشین را گرفت. خیلی خشن برخورد می‌کردند و هر دو مرتبه اول از همه پرسیدند که مگر خبر نداریم باید در خانه بمانیم؟ بابا و مارتا مثل دو بازیگر حرفه‌ای فیلم بازی کردند. بابا گفت خاله جاننش که بیماری قلبی دارد و تک و تنها در استارکراس^۱ زندگی می‌کند، حالش پای تلفن به هم خورده و حالا ما داریم به کمکش می‌رویم. در دومین ایست بازرسی، گروه‌بان پلیس از بابا پرسید که اصلاً چرا تنها به کمک خاله جان نمی‌رود؟ بابا هم گفت که یک دسته اوباش سه پایکی اطراف دهکده ما پرسه می‌زنند و صلاح نبوده سه فرزند کوچک و مادر بیمارشان را تنها به امان خدا در منزل رها کند. مارتا هم با تمام وجود سعی می‌کرد ادای یک پیرزن مریض رو به موت را در بیاورد. خوشبختانه هوا هنوز زیاد روشن نشده بود.

از آن لحظه به بعد، گروه‌بان خوش اخلاق تر شد و به بابا گفت که خاله جاننش شانس آورده که این طرف رودخانه زندگی می‌کند، چون اوضاع در آن سوی ساحل خیلی بد است و تماسشان با اکسموت^۲ هم قطع شده. همین‌طور گزارش شده که گروهی از تانک‌های کلاهکدارها، از دارتمور به سمت پلیموت^۳ حرکت کرده‌اند ولی احتمال دارد که سرشان را به این سمت کج کنند. بابا به او اطمینان داد که سعی می‌کنیم هر چه سریع‌تر به منزل برگردیم و تا دستور ثانوی از آنجا تکان نمی‌خوریم، چون خیالش جمع است که این وضع زیاد طول نمی‌کشد.

گروه‌بان که مردی قدبلند و لاغر بود و نشان جنگ فالكَلند^۴ هم روی یونیفورمش

1. Starcross

2. Exmouth

3. Plymouth

۴. جنگ کوتاه، ولی شدید و پرتلفاتی که در سال ۱۹۸۱ میان بریتانیا و آرژانتین، بر سر مالکیت جزایر مالویناس (یا جزایر فالكَلند) در اقیانوس اطلس رخ داد و تا پیش از عملیات "طوفان صحرا" در عراق (۱۹۹۰) مهم‌ترین درگیری نظامی بریتانیا پس از جنگ جهانی دوم بود. این مجمع‌الجزایر هنوز هم متعلق به بریتانیاست - م.

سنجاق شده بود، گفت: «وقتی بچه بودم، بابا بزرگم برام از جنگ جهانی اول تعریف می‌کرد. به خصوص، همیشه می‌گفت که وقتی همون ابتدا در سال ۱۹۱۴ رفت که خودشو به ارتش معرفی کنه، همه خیال می‌کردند که جنگ تا کریسمس تموم می‌شه. اما بیچاره ناچار شد چهار سال آزار توی جبهه بجنگه.»

با افسوس سری تکان داد و افزود: «لااقل اونها می‌دونستند دشمنشون کیه.» هوا در میان راه به شدت زمستانی شد، طوری که وقتی ساعت ۹ به حوالی لنگرگاه رسیدیم، از سمت غرب مخلوطی از برف و باران می‌بارید. ارتفاع امواج هم زیاد شده بود و قایق‌های نزدیک اسلکه را پیچ و تاب می‌داد و باز هم ثابت می‌کرد کار صحیحی کرده‌ایم که زود به راه افتاده‌ایم. با خروج از اتاق گرم و نرم ماشین، خود را گرفتار سوزی تند دیدیم.

قایق لاستیکی را (که به عنوان قایق ساحلی از آن استفاده می‌کردیم) از صندوق عقب ماشین در آوردیم و پس از باد کردن، موتور را پشتش بستیم.

بابا گفت: «اول من و لاری می‌ریم. تا من عرشه رو آماده کنم. لاری هم شما رو به ادلوایس می‌آره. باشه؟»

بعد از اینکه بابا پا روی عرشه ادلوایس گذاشت، من با قایق برگشتم تا بقیه را سوار کنم. مارتا آخر از همه به قایق پا گذاشت، چون روی اسکله ایستاده بود و بار و چمدان‌ها را به دستمان می‌داد. وقتی خواست سوار شود، اندی دستش را گرفت، ولی لازم نبود. حرکات او هیچ به یک مامان بزرگ مسن شباهت نداشت.

وقتی همه روی عرشه ایستادیم، از بابا پرسید: «همه چیز رو به راهه؟»

بابا با رضایت سری تکان داد و گفت: «خوب شد که دفعه آخر که اومدیم اینجا، باک مازوت قایق رو لب به لب پر کردم. هیچ معلوم نیست الان ایستگاه‌های توزیع سوخت، دست کی افتاده باشه.»

- لابد پیش‌بینی وضع هوا رو هم نپرسیدی!
- اتفاقاً، چرا! اطلاعات هواشناسی می‌گه هوای عادی در پیش داریم. در ضمن، از
"درود بر سه پایه" هم خبری نبود. یک جبهه هوای سرد با بارندگی ملایم و برف در
ارتفاعات. از جنوب غربی هم بادی با نیروی پنج تا هفت می‌وزه.
- خُب، باک که پره، هوا هم مناسبه! پس برای حرکت، کم و کسری نداریم.
با اینکه خیلی خوشبینانه حرف می‌زدند، ولی متوجه شدم که انتظار سفری آرام و
بی‌دردسر را ندارند. ما در چنین باد و امواجی، هرگز حتی نزدیک ساحل هم
دریانوردی نکرده بودیم.

مارتا گفت: «پس دیگه موندن فایده نداره. من هم برم کمی غذا آماده کنم.»
جز ما هیچ‌کس دیگری قصد لنگر کشیدن نداشت، که با توجه به وضع هوا، هیچ
هم عجیب نبود. برف آبکی و سنگین، با سر و صدا به شیشه‌های اتاق سکان می‌خورد.
در سمت چپ می‌شد انبوه بام‌های خیس و خاکستری اکسموت را دید. من چیز
دیگری هم دیدم؛ دو نفر را که با یونیفورم‌های ضدآب گارد ساحلی روی موج‌شکن
ایستاده بودند. با اشارهٔ سرم آنها را به بابا نشان دادم.
گفت: «می‌دونم.»

یکی از آنها با دست به ما علامت می‌داد. دیگری بلندگویی را جلو دهانش گرفت و
گفت: «توقف کن، ادلویس! توقف کن، ادلویس!»
بابا اهرم موتور را تا ته به جلو فشار داد و قایق به شدت تکان خورد. صدای فریاد
اخطار همچنان پشت‌سرمان می‌آمد و هر چه پیش می‌رفتیم، ضعیف‌تر می‌شد.
اندی گفت: «فکر می‌کنی یه قایق گشتی دنبالمون بفرستند؟»
- از کجا بدونم؟

بابا از جیبش سیگار و کبریت بیرون آورد. خیلی تعجب کردم، چون سیگار را از

یک سال پیش ترک کرده بود. سیگار را روشن کرد، یک عمیقی به آن زد و گفت:
«اندی! می‌خوام برایت داستانی تعریف کنم که البته لاری می‌دونه. مارتا جگوار رو تازه
خریده بود که یک روز همه رو سوار کرد و برد به هانیتن^۱! چون وسط تابستون بود و
جاده‌های اصلی خیلی شلوغ شده بود، از مسیرهای فرعی می‌رفت. اما اون راه‌ها هم
شلوغ بود و هر چندصد متر، یک‌بار توی راه‌بندون گیر می‌کردیم. سفر خیلی کند و
خسته‌کننده‌ای بود؛ اون هم با ماشین تنگ و ناراحتی مثل جگوار! خلاصه، چون
بیشتر مسافرها عازم پلیمتری^۲ بودند، از اونجا به بعد، جاده طوری خلوت شد که
جلوتر از خودمون فقط سه تا ماشین دیگه می‌دیدم. مارتا هم که بعد از اون ترافیک
سنگین یکدفعه چشمش به جادهٔ خلوت افتاده بود، پدال گاز رو فشار داد. با سرعت
صد و سی کیلومتر در ساعت از دو ماشین عقبی سبقت گرفت و درست موقعی که
سومی رو هم رد کرد، تازه فهمید چرا اون دو تا ماشین تند نمی‌رفتند؛ آخه اتومبیل
جلویی، گشتی پلیس‌راه بود. اگه من پشت فرمون بودم، حتماً می‌زدم کنار و سعی
می‌کردم با زبون خوش با پلیس حرف بزنم، شاید از گناهام بگذره. اما مارتا به جای
اینکه چنین کاری بکنه، تخت گاز رفت. اونها هم آژیرکشون تعقیبمون کردند. اما
دست به فرمون مارتا خیلی خوبه، ماشینش هم که تیز و نو بود. پلیس نرسیده به
چریتن^۳، ما رو گم کرد.»

اندی گفت: «هیچ کاری نکردند؟ شمارهٔ ماشینو که باید برداشته باشند!»
- چرا، برداشتند. اما توی جاده‌هایی که به رادار مجهز نشده، اگه پلیس نتونه رانندهٔ
خاطی رو دستگیر کنه، کاری از دستش بر نمی‌آد. چون فقط با پلاک ماشین نمی‌شه
اعلام جرم کرد. البته اگه دلشون می‌خواست، می‌تونستند اون قدر توی جاده چرخ

1. Honiton

2. Plymtree

3. Cheriton

بزنند تا گیرش بندازند. اما حتماً از روی پلاک، مشخصات مالک و راننده رو می‌دونستند و حوصله نداشتند با یه زن محترم ۶۰ ساله به خاطر سرعت غیرمجاز، یکی به دو بکنند.

چند موج بلند، قایق را تکان داد. بابا اهرم نیرو را عقب کشید، مقداری سرعت موتور را کم کرد و ادامه داد: «چیزی که می‌خوام بگم اینه که اون موقع حق با من بود. در یک دنیای عادی و قانونمند، بهترین کار اینه که آدم سرشو پایین بندازه و پشت سر قانون راه بره، تا هیچ وقت مجبور نشه روبه‌روی قاضی بایسته. اما اون دنیا دیگه - لااقل تا مدتی - وجود نداره. از حالا به بعد، صلاح در اینه که آدم براساس خط‌مشی مارتا عمل کنه... چشمشو ببند و پدال گاز رو تا ته فشار بده.»

گفتم: «تا اینجا که من می‌بینم، هیچ‌کس دنبالمون نمی‌آد.»

- خوبه، ولی چشم‌هاتونو باز نگه دارید.

مارتا آنجلا را به زیر عرشه برده بود، چون او هم مثل مادرش، حتی در آرام‌ترین هوا نیز فوراً دریازده می‌شد. وسط دریا، تلاطم آب، شدیدتر از حوالی ساحل شد و من در دلم کمی آشوب حس کردم. تقریباً یک ربع دندان روی جگر گذاشتم، تا وقتی که اندی قبل از من به سمت نرده‌ها دوید و خیالم راحت شد. کمی بعد، بابا سکان را به من سپرد و خودش هم دچار دل به هم خوردگی شدیدی شد. ظاهراً فقط مارتا خم به ابرو نیاورده بود. او در حالی که مرتباً برخلاف جهت قایق کج و راست می‌شد، برای هر کدامان یک فنجان چای داغ آورد تا کمی تسکین پیدا کنیم.

به مرور، این احتمال که در تعقیمان باشند، به صفر رسید. کانال مانس تقریباً خالی بود. فقط سه کشتی باری دیدیم که دوتایشان به زحمت، برخلاف جهت باد به سمت شرق می‌رفتند و سومی هم سریع به سوی غرب می‌شتافت. بابا گفت که تجارت حتماً باید به کلی تعطیل شده باشد، چون هیچ تضمینی وجود ندارد که کالای

آدم به دست چه کسی خواهد افتاد. زمان به کندی می‌گذشت. عاقبت، مارتا خوراک آب‌پزی را جلومان گذاشت که من با اشتها آن را خوردم و بعد هم پشیمان شدم.

بالاخره دورنمای جزیره آلدرنی^۱ را به صورت خطی باریک و تیره در افق سمت چپ دیدیم و اندکی بعد هم گرنزه به مرور مقابل دماغه قایق شکل گرفت. عبور از ترعه راسل^۲ یک قرن طول کشید. تا قایق به جزیره برسد و کنار بندر جا خوش کند، ناچار یک قرن دیگر هم این پا و آن پا کردیم.

حسابی خسته و کوفته، ولی سرخوش بودم. با وجود هوای مزخرف، به مقصد رسیده بودیم و می‌توانستیم نفس راحتی بکشیم. من همیشه در گرنزه احساس امنیت می‌کردم. این جزیره دنیایی متفاوت بود. مثلاً اهالی گرنزه هرگز به ملکه بریتانیا "ملکه" نمی‌گفتند، بلکه او را "دوک نرماندی" می‌نامیدند، چون صدها سال پیش، جزایر بخشی از دوک‌نشین نرماندی بودند که در سال ۱۰۶۶ میلادی، تمام خاک انگلستان را فتح کرده بود. از آنجا، انگار جزیره بریتانیا، سه پایکی‌ها و جنگ داخلی در آن سوی دنیا قرار داشتند.

بابا اهرم را عقب کشید، از سرعت قایق کاست و با چهار گره دریایی، یعنی حداکثر سرعت مجاز، در بندر پیش رفت. روی اسکله مردی یونیفورم‌پوش، درست جلو در دفتر رییس بندر ایستاده بود.

بابا خطاب به او داد زد: «ادلویس از اکستر، اجازه داریم لنگر بندازیم؟»

- می‌تونین توی اسکله^۳ پهلو بگیرید. راهو بلدی؟

بابا جواب داد: «بله، بلدم.»

- خوبه، پس به گرنزه خوش اومدید.

بعد، آن مرد چیزی گفت که در میان زوزه باد محو شد. بابا به نشانه اینکه صدایش را نشنیده، دستش را کنار گوشش گرفت.
او بلندتر فریاد زد: «درود بر سه پایه!»

قایق بت‌پت‌کنان جلو می‌رفت و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ظاهر بندر با آنچه می‌شناختم هیچ فرقی نداشت، جز آنکه به نسبت فصل تابستان، خلوت‌تر بود. دکل‌های زیادی در لنگرگاه تفریحی تاب می‌خوردند. هر سال تعداد زیادی قایق بادبانی، تمام زمستان را در آنجا لنگر می‌انداختند. رفت و آمد روزمره، جلو جزیره جریان داشت. کم‌کم سقف خانه‌های بندر سنت پیتر^۱ هم ظاهر شد. بالای تیغ تپه وسط جزیره، آسمان روشن‌تر شده بود. انگار هوا می‌خواست باز و آفتابی شود.

بعد از اینکه پهلوی گرفتیم، بابا همه ما را به کابین جلو برد. و گفت: «من آدم‌های لب ساحل رو زیر نظر داشتم. با اینکه دقیق نمی‌شه گفت، ولی فکر می‌کنم که ده درصدشون کلاهکدار باشند. اما مشکل اصلی اینه که قدرت دست کلاهکدارهاست.»

اندی گفت: «ما فقط می‌تونیم مطمئن باشیم که اون‌ها بندرگاه رو در اختیار گرفته‌اند. اما بقیه جزیره چی؟»

بابا گفت: «نه، توی جزیره به این کوچیکی، یا اختیار کامل دست تو هست، یا نیست. مطمئنم که گرنزه کاملاً اشغال شده.»

آنجا گفت: «می‌شه بریم به کلبه؟ من خسته شده‌ام.»

رنگش پریده و چشم‌هایش بی‌حال بود. خود من حال خوشی نداشتم.

مارتا گفت: «اگه گرنزه اشغال شده، پس باید جرسی^۱ رو هم گرفته باشند. اما شاید جزیره‌های کوچک‌تر دست‌نخورده مونده باشند. مثلاً اگه به سمت آلدرونی و سارک^۲ بریم...»

بابا حرفش را برید و گفت: «هیچ فایده‌ای نداره. چون اونجا خودمونو توی یک ده کم‌جمعیت، وسط یک جزیره فسقلی گیر می‌اندازیم. اون وقت، سه - چهار روز بعد که کلاهکدارها به اونجا برسند، هدف ثابت می‌شیم و دیگه هیچ کاری از دستمون برنمی‌آد.»

مارتا دستش را دور شانه‌های آنجلا - که حالا نرم‌نرمک گریه می‌کرد - انداخت و گفت: «این همه راه نیومده‌ایم که دوباره برگردیم!»

- سوئیس که هست!

مارتا با حالتی بی‌حوصله گفت: «آخه اگه این قسمت جزیره رو گرفته‌اند. پس حتماً فرودگاه هم دستشونه. شاید اینجا قانون ممنوعیت سفر هوایی اعتبار نداشته باشه - به نظر من تا جایی که به سه پایه‌ها مربوط می‌شه، هر چی سفر هوایی بیشتر، بهتر! اما اون‌ها هم لابد اصرار دارند که همه مسافرها حتماً کلاهک سرشون باشه!»

بابا جواب داد: «آره، به نظرم همین‌طوره.» و به کابین عقب رفت.

برایم هیچ عجیب نبود که دوباره صحبت سوئیس را پیش کشیده بود. برای او بازگشت نزد ایلسه مهم‌تر بود تا مقاومت در برابر کلاهکدار شدن. نه، این بی‌انصافی بود؛ اما کاملاً هم دور از حقیقت نبود. چیزی که مرا به تعجب واداشت، آن بود که چطور به این راحتی استدلال مارتا را پذیرفت. به آدم‌های روی اسکله خیره شدم. سعی کردم بفهمم کدام کلاهکدار و کدام آزاداند و برای صدمین بار از خودم پرسیدم

که کلاهکدارها چه حال و احساسی دارند. بعد، ناگهان با بدبختی فکر کردم که تا بابا برگردد، جوابم را می‌گیرم. آخر، او کیف عمو یان را دست داشت.

در کیف را باز کرد، یکی از کلاهک‌ها را بیرون آورد و گفت: «کلاهک باید به طور کلی یکجور گیرنده رادیویی یا چیزی شبیه به این باشه. شبکه سیم روی سطح لاستیک کشیده شده و می‌شه با قیچی یا تیغ قطعش کرد. این طوری باز هم قیافه کلاهک داره، فقط هیچ سیگنالی دریافت نمی‌کنه. در نتیجه، می‌تونیم اینها رو بدون هیپنوتیزم شدن روی سرمون بگذاریم و دستورهای سه پایه رو هم اجرا نکنیم.»

اندی پرسید: «شما مطمئنید؟»

بابا سری تکان داد و گفت: «نه زیاد. اما اگه یه نفر از ما امتحان کنه، می‌فهمیم.»

گفتم: «به نفر که ممکنه امتحان کنه و سه پایکی بشه!»

بابا جواب داد: «اگه این طور بشه، چهار به یک در اقلیت قرار می‌گیره. اگه لازم بشه، می‌تونیم دوباره کلاهک رو به زور از سرش برداریم.»

بعد، با مکث و تأمل اضافه کرد: «راستش، من خودم می‌خواستم داوطلب بشم، اما باید روی کوچک‌ترین فرد امتحان کنیم تا اگه کار به جای باریک کشید، بتونیم از پشش بر بیاییم.»

دوباره بغض آنجلا ترکید. هیچ نمی‌دانستم که به حرف‌هایمان گوش می‌دهد؛ چه برسد به این که سر در بیاورد چه می‌گوییم!

مارتا گفت: «با آنجلا کاری نداشته باش. اگه دلت می‌خواد، روی من امتحان کن.»

اندی گفت: «اشکالی نداره. من داوطلب می‌شم.»

بابا به من نگاه نمی‌کرد. اما خُب، آنجلا را هم نگاه نکرده بود.

گفتم: «من از همه کوچیک‌ترم. بیایید قال قضیه رو بکنیم.»

در طول مدتی که بابا به کمک یکی از تیغه‌های متعدد چاقوی سوئیسی خودش

سیم‌ها را می‌چید، هیچ‌کس حتی یک کلمه حرف نزد. کارش مدتی طول کشید. اما بالاخره کلاهک را به دستم داد و گفت: «مدار رو از دو جا قطع کردم. باید از کار افتاده باشه.»

ماسماسک شل لاستیکی، مثل مار در دستم وول می‌خورد. پیش از آن از نزدیک نگاهش نکرده بودم. مثل یک جور جمجمه قابل انعطاف بود. تا چند روز پیش، باور نمی‌کردم که چنین چیزی بتواند آزادی اندیشه و اراده‌ام را از من بگیرد؛ حالا باور نمی‌کردم که کاملاً بی‌خطر باشد. اگر بابا اشتباه کرده بود و آن چیز هنوز کار می‌کرد... یادم آمد که یک روز وقتی ده ساله بودم، از تخته شیرجه پنج متری یک استخر عمومی بالا رفتم. خیلی‌ها پیش از من از همان بالا شیرجه زده بودند، اما وقتی آن بالا ایستادم و زیر پایم را نگاه کردم، دیدم که صد کیلومتر با سطح آب فاصله دارم. خیلی دلم می‌خواست از همان راهی که آمده‌ام برگردم پایین. اما درد کف شدن جلو چشم آن همه آدم، یک ذره از وحشت پرش از آن ارتفاع کمتر بود؛ البته فقط یک ذره. تازه، در آن لحظه فقط از درد و آسیب جسمانی می‌ترسیدم. اما حالا وحشتم از آن بود که مبدا عقل و استقلال شخصیت، یعنی تمام دار و ندارم را از دست بدهم.

فکر دیگری هم به ذهنم خطور کرد، چه می‌شد اگر من سه پایکی می‌شدم و آنها ناچار می‌شدند کلاهک را به زور از سرم بردارند؟ آیا در این صورت فرمان‌های سه پایه هم از ذهنم تخلیه می‌شد؟ دیگر دکتر مانمات را در دسترس نداشتیم که بتواند هیپنوتیزم کند. آن وقت تکلیفم چه بود؟ دست و پا و دهانم را می‌بستند که نتوانم به کسی اخطار کنم؟ یا اگر بخشی از ذهنم آزاد می‌شد و بخشی دیگر برده سه پایه‌ها باقی می‌ماند، چطور؟ چه مدت طول می‌کشید تا عقلم را به کلی از دست بدهم و دیوانه شوم؟

همه نگاهم می‌کردند. اگر چیزی از افکارم را به آنها بروز می‌دادم، حتماً فکر

می‌کردند که می‌خواهم از زیر این کار شانه خالی کنم. حقیقت هم همین بود. باز قیافهٔ کسانی به یادم آمد که زیر تختهٔ شیرجه ایستاده و به من چشم دوخته بودند. هر قدر بیشتر معطل می‌کردم، وضع خراب‌تر می‌شد. نفس عمیقی کشیدم، کلاهک را روی سرم گذاشتم و آن را محکم پایین کشیدم.

درود بر سه پایه!

خودم هم شنیدم که این جمله از دهانم بیرون پرید، ولی انگار آن را بیشتر از وحشت و ناامیدی اسارت به دست دشمن به زبان آوردم. معلوم بود که دیگران هم صدایم را شنیده‌اند، چون آماده بودند که روی سرم بریزند. اما اتفاقی نیفتاد. یعنی این فکر همین طور الکی به ذهنم خطور کرده بود؟ جملهٔ "درود بر سه پایه" را پیش خودم مزه‌مزه کردم و وقتی عمداً در دل گفتم "از سه پایه‌ها متنفرم"، نفس راحتی کشیدم. بابا با نگرانی پرسید: «چی شد؟»

در حالی که سرپایم می‌لرزید، گفتم: «اوضاع روبه‌راهه. کار نمی‌کنه.» بابا یکی از کلاهک‌ها را هم برای خودش درست (یعنی خراب) کرد. با هم به باجهٔ بلیت‌فروشی فرودگاه رفتیم و او پنج بلیت به مقصد فرودگاه هیترو درخواست کرد. مسئول باجه که عینک کائوچویی ضخیمی به چشم داشت، در حالی که با یک دست با لبهٔ کلاهکش بازی می‌کرد، با دست دیگر روی کیبورد تایپ کرد، به مانیتور نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خُب، صندلی برای پنج نفر، ولی چون جا نداریم، باید در بخش سیگاری‌ها و غیرسیگاری‌ها تقسیم‌تون کنم.»

بابا گفت: «اشکالی نداره.» و از کیفش یک کارت اعتباری بیرون آورد.

مسئول باجه سری تکان داد و گفت: «متأسفم. کارت اعتباری نمی‌پذیریم.»

- چی؟

- تا پایان وضع فوق‌العاده نمی‌تونیم کارت اعتباری قبول کنیم.

- اما چک قبول می‌کنید!

- به شرطی که چک شعبهٔ محلی باشه.

- آخه من توی جزیره حساب ندارم. با قایق اومده‌ام اینجا!

آن مرد با یک لبخند عاقل‌اندر سفیه گفت: «انگلیسی هستید؟ حدس زدم! متأسفم، ابداً چک انگلیسی قبول نمی‌کنیم. درود بر سه پایه.»

بابا کارت اعتباری را از روی میز برداشت و گفت: «درود بر سه پایه.»

بانک فقط چند قدم با دفتر آژانس هوایی فاصله داشت. بابا یک چک کشید و جلو باجه گذاشت. مأمور بانک هم آن را با یک نگاه سرسری پس داد و گفت: «فقط چک حساب‌های همین شعبه رو نقد می‌کنیم.»

بابا که سعی می‌کرد لحنش را خونسرد و منطقی حفظ کند، گفت: «من توی جزیره حساب بانکی ندارم. شما می‌فرمایید چطور می‌تونم پول نقد جور کنم؟»

کارمند بانک از روی کلاهک دستی به پیشانی کشید و گفت: «می‌تونید برگردین انگلستان.» و با لبخندی ناخوشایند اضافه کرد: «ما اینجا بدون شما هم راحتیم.»

مارتا که ابتدا هیچ باور نمی‌کرد، گفت: «مگه می‌شه؟ آخه، اینجا گرنزه است. ناسلامتی جزیره‌ای مهمون‌نوازتر از اینجا وجود نداره! مدیر مهمونسرای بارکلی^۱ با من آشناست. بیست ساله که ازم چک قبول می‌کنه.»

بابا گفت: «مارتا! مثل اینکه اصلاً متوجه نیستی. اوضاع به کلی عوض شده. اگه کسی که می‌گی هنوز مدیر مهمونسرا باشه، حتماً کلاهکدار شده. اگر هم با اهالی جر و بحث کنی، شکشون می‌بره که نکنه کلاهکت درست کار نمی‌کنه. اینجا فقط قوانین تغییر نکرده: اخلاق همه زیر و رو شده.»

- آخه چرا؟ واسه چی کلاهدارها باید از غریبه‌ها بدشون بیاد؟

- هیچ نمی‌دونم. اما هر چی که هست، حتماً باید به نفع سه پایه‌ها باشه. لابد دارند از همون استراتژی ژولیوس سزار بر ضد گلی‌ها استفاده می‌کنند: تفرقه بینداز و حکومت کن. شاید اگه سه پایه‌ها پیروز بشن، مردم دیگه به جای شهر، فقط توی دهات کوچیک زندگی کنند. این طوری راحت‌تر می‌شه همه رو تحت فرمان گرفت.

نخستین مرتبه بود که می‌شنیدم کسی از شکست خوردن حرف می‌زند. آنجلا با حالتی وحشتزده و خسته گفت: «نمی‌شه بریم به کلبه؟»

مارتا با عصبانیت گفت: «هر چیزی یا هر کسی که می‌خوان، باشند! اما من نمی‌گذارم برنده بشن. برای بلیت‌ها چقدر پول لازم داریم؟»

- فکر می‌کنم سیصد پوند بسه. اما...

ولی مارتا مشغول زیر و رو کردن محتویات کیف‌دستی خود بود و از آن چند تکه النگو، گردنبند و انگشتر طلا بیرون آورد و گفت: «یکی از خواص شغل عتیقه‌فروشی اینه که ارزش سرمایه منقول رو به آدم یاد می‌ده.»

بابا گفت: «من هم باهات می‌آم.»

مارتا که قاطعانه سر تکان می‌داد، یکی از کلاهدک‌ها را برداشت و گفت: «نه، نمی‌آیی! من تنهایی بهتر کار می‌کنم.»

دو شرکت هوایی بین گرنزه و انگلستان خط پرواز داشتند. این دفعه بابا دومی را امتحان کرد، چون نگران بود که شاید کارمند شرکت اول کنجکاو شود که از کجا پول نقد آورده‌ایم. اما این یکی بدون هیچ سؤال و جوابی، دسته اسکناس‌های محلی را از ما گرفت و اسامی‌مان را در فهرست مسافران آخرین پرواز وارد کرد.

قبل از آنکه ادلوایس را ترک کنیم، بابا آخرین کلاهدک را هم برای اندی درست کرد.

دیگر هیچ کلاهدکی برای آنجلا باقی نمانده بود. اما فکر کردیم که احتمالاً کاری به کار بچه‌های خردسال ندارند. لحظه‌ای که آخرین گام را روی پلکان متحرک می‌گذاشتیم، برگشتم و لحظه‌ای پشت‌سرم را نگاه کردم. داشتیم یک چیز دیگر را هم به امان خدا رها می‌کردیم. حالا هر چه که در انتظارمان بود، دیگر گذشته از طلا و جواهرات مارتا، آس و پاس بودیم.

بعد از ظهر هوا صاف شد و آفتابی خیس بر سطح جزیره تابید. در حالی با تا کسی از بندر سنت پیتر به سوی تپه می‌رفتیم، منظره‌آشنای اطراف را تماشا کردم. قبلاً همیشه تماشای این مناظر با هیجان و لذت آغاز یک تعطیلات خوش همراه بود و شنا در روزهای گرم و آفتابی را نوید می‌داد. در ورودی عمارت فرمانداری، در سمت چپ جاده کوئین^۱ واقع شده بود. حالا چیز تازه‌ای جلو در ایستاده بود. یک نیمکره چوبی را روی سه تیرک در زمین کاشته بودند. با اینکه تابلوی بالای در را نتوانستم بخوانم، اما می‌دانستم رویش چه چیزی نوشته‌اند.

خیلی سریع بلیت‌ها را چک کردیم. مارتا ما را به رستوران فرودگاه برد و گفت هر چه می‌خواهیم، انتخاب کنیم، چون باقیمانده پول فروش جواهرات، بیرون از جزیره به دردمان نخواهد خورد. ما هم تعارف نکردیم و شاهانه‌ترین غذاها را سفارش دادیم. در همان حال که پیشخدمت بشقاب‌ها را روی میز می‌چید، مردی که پشت میز مجاور نشسته بود، گفت: «خانوم کوردی! خودتون هستید؟»

یقه سفید گردی که زیر کلاهدک سیاهش بسته بود، نشان می‌داد که کشیش است. او را شناختم؛ واعظ همان دهکده‌ای بود که مارتا در آن خانه داشت. هر وقت به جزیره می‌رفتیم، او چند بار به دیدنمان می‌آمد.

به ظرف غذاهای گران روی میز نگاهی انداخت و پرسید: «جشن گرفته‌اید؟»

مارتا با لبخندی دوستانه گفت: «امروز تولدمه. بفرمایید سر میز ما!»

او دعوت را پذیرفت و با مارتا و بابا سرگرم گپ‌زدن شد. این کشیش، در گذشته آدم خوش صحبت و مردم‌داری بود. اما حالا خیلی تند و حتی خصمانه حرف می‌زد. پرسید که آیا به انگلستان برمی‌گردیم و وقتی مارتا جواب مثبت داد، با رضایت و خوشحالی فراوان گفت: «خیلی خوبه، انگلستان مال انگلیسی‌ها، گرنزه هم مال گرنزه‌ای‌ها. اوضاع داره از هر نظر بهتر می‌شه. مادرم برام زیاد از زندگی در دوران جنگ و زمان اشغال جزیره به دست نازی‌ها تعریف می‌کرد؛ زمانی که نه ماشین و وسیله نقلیه موتوری توی جزیره وجود داشت، نه توریست و مسافر. سه پایه‌ها رو شکر، دوباره وضع داره به همون صورت برمی‌گرده. بالاخره زیر سایه رحمان و رحیم اونها، به صلح و آرامش می‌رسیم.»

بابا پرسید: «به نظر شما دوباره به اینجا برمی‌گردند؟»

وقتی کشیش با حالتی استفهامی نگاهش کرد، بابا توضیح داد: «منظورم سه پایه‌ها بود.»

سه پایه‌ها که برگشتند! مگه اخبار رادیو گرنزه رو نشنیدید؟ تعداد زیادی سه پایه در سراسر دنیا فرود اومده. حالا می‌تونند مأموریتشون رو تکمیل کنند و بشر رو از جنگ و معصیت‌های دیگه نجات بدهند.

مارتا گفت: «نه، خبر نداشتیم. توی این جزیره هم فرود اومدن؟»

او گفت: «هنوز نه، ولی باید منتظر بمونیم و دعا کنیم.» و بعد با لحنی کشار و با نهایت صداقت اضافه کرد: «بله! اگه به درگاهشون دعا کنیم، حتماً لطف و مرحمتشون شامل حال ما هم می‌شه.»

* * *

خان اول را به سلامت رد کردیم. وقتی بلندگو مسافران را برای انجام تشریفات پرواز دعوت کرد، دلم ریخت. تا آنجا که به خاطر داشتم، برای پیشگیری از عملیات تروریستی و هواپیماربایی، همیشه همه مسافرهای را بازرسی می‌کردند. ولی بابا گفت که وقتی همه کلاهکدارند، دیگر این کار ضرورتی ندارد و حق هم داشت ما را حتی از فلزیاب هم رد نکردند. فوراً به راهرو خروجی راهنمایی شدیم و تا چشم به هم زدیم، در هواپیما نشستیم.

هواپیمای کوچکی بود که فقط یک خلبان، یک کمک خلبان و دو مهماندار داشت، خیلی عادی از روی باند بلند شد، کمی به سمت غرب رفت، بعد دور زد و در جهت شمال شرقی، راه انگلستان را در پیش گرفت.

این مسیر برای ما نامطلوب‌ترین جهت بود، هر یک کیلومتری که جلو می‌رفتیم، دوباره بایستی برمی‌گشتیم. از آنجا که از میزان سوخت هواپیما هم خبر نداشتیم، هر یک لیتر بنزین داخل باک برایمان ارزشمند بود. بابا از جا بلند شد و به سمت دستشویی جلو هواپیما رفت. هر دو مهماندار عقب هواپیما مشغول درست کردن قهوه بودند. من و اندی به او فرصت دادیم تا به در کابین خلبان برسد و بعد بلند شدیم و به سویش رفتیم.

حالا نوبت به خان دوم رسیده بود: فکر کردم که مبادا در کابین خلبان قفل باشد. اما بابا دستگیره را چرخاند و در باز شد به محض اینکه خلبان سرش را چرخاند، بابا به زور وارد شد، من هم دنبالش رفتم و در را پشت سرم بستیم. سلاح مارتا را از جیب کتش در آورد و گفت: «از اینجا به بعد، من دستور می‌دم. اگه هر کاری که می‌گم بکنی، به هیچ کس آسیب نمی‌رسه.»

لحظه‌ای ترسیدم که شاید اوضاع ناجور از کار دربیاید. تا پیش از این، همیشه هواپیمارباهای خل وضع و خدمه هواپیما عاقل بودند. اما این بار وضع برعکس شده بود.



خلبان کلاهدار بود و به جای انجام صحیح‌ترین کار، به دستورهای سه پایه‌ها عمل می‌کرد. حالا اگر سه پایه‌ها به او دستور می‌دادند که هواپیما را با چهل سرنشین به زمین بکوبد، او لحظه‌ای تردید نمی‌کرد.

هر دو نفر به لوله اسلحه زل زده بودند. خلبان پرسید: «از ما چی می‌خواهی؟»
- مسیر رو به سمت ژنو تغییر بده.

خلبان برای مدتی که به نظرم خیلی طولانی آمد، سکوت کرد. جای امیدواری بود که چون کلاهدار به فرمان بود، احتمالاً خیال نمی‌کرد ضد سه پایه‌ایم. سرانجام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشه، می‌ریم به ژنو.»

خلبان که مایکل هاردی^۱ نام داشت، خیلی راحت‌تر از حد انتظارم تسلیم هواپیماربایی شد. از بابا پرسید که چرا این کار را می‌کند و او هم گفت که همسرش در سوئیس است و به خاطر لغو پروازها نمی‌تواند به کشور بازگردد.

به نظر من که بهانه مسخره‌ای بود؛ اما هاردی آن را پذیرفت و به یک حرکت سر اکتفا کرد. حدس زدم که یکی از نتایج کلاهدار گذاشتن، آن است که حس کنجکاوی افراد به شدت کاهش پیدا می‌کند. ظاهراً مهماندارها و کمک خلبان هم زیاد نگران نبودند. در واقع، کلاهدار کار داروی مخدر آرام‌بخش را هم انجام می‌داد.

شدت بی‌خیالی خلبان وقتی آشکار شد که بعد از وارد کردن مسیر جدید به کامپیوتر هواپیما، در حالی که دهن دره می‌کرد، گفت: «خُب، تقریباً انجام شد.»
بابا پرسید: «منظورت از تقریباً چیه؟»

- سوخت. برای رسیدن به ژنو، به قدر کافی بنزین داریم، مشروط بر اینکه هیچ تأخیر و انحراف مسیر پیش نیاد. دعا کن شانس بیاریم و وضع هوا مساعد باشه.

یکی از مهماندارها برای همه قهوه آورد و خلبان در حال لب‌زدن به فنجانش، سرگرم صحبت شد و تعریف کرد که همیشه عاشق پرواز بوده و چون در کودکی مجاور فرودگاه گتویک^۱ زندگی می‌کرده، بیشتر اوقات فراغتش را به تماشای پرواز و فرود هواپیماها می‌گذرانده. حتی تا همین اواخر، شغل فعلی خودش را هم زیاد جدی نمی‌گرفته، چون هدف اصلی‌اش آن بوده که در خطوط پرواز خارجی، خلبان یک هواپیمای بزرگ بشود.

بعد در حالی که بیسکویت می‌جوید، گفت: «حالا که یادم می‌آد، می‌بینم خیلی مسخره است. می‌خوام بگم که اصلاً آدم چرا باید این قدر به خودش زحمت بده؟» بابا پرسید: «پس حالا دیگه از کار کردن توی پروازهای داخلی راضی هستی؟» هاردی پس از مکثی کوتاه جواب داد: «سال‌های سال کار من این بوده که مردم رو با سرعت صدها کیلومتر در ساعت، از اینجا به اونجا ببرم. که چی بشه؟ اگه مردم سر جاشون بمونند، خوشبخت‌تر زندگی می‌کنند. همسر من در یک مزرعه سهم داره. فکر می‌کنم من هم پرواز رو کنار بگذارم و به زراعت بچسبم. خلاصه، مردم دیگه از حالا هواپیما و ماشین و قطار لازم ندارند. می‌دونی من الان واقعاً چی دلم می‌خواد؟ یک اسب و یک گاو آهن!»

او در میانه‌های راه، یک‌بار دیگر هم کامپیوتر را بررسی کرد که نشان داد سوخت باقیمانده هواپیما، کمتر از حد انتظار است و گفت: «حالا دیگه باید در اولین فرصت فرود بیاایم. پاریس از همه جا مناسب‌تره.»

بابا فوراً جواب نداد و من فکر کردم شاید منتظر است تا چیز دیگری بگوید یا پیشنهادی بدهد. ژنو برای او به معنای رسیدن به ایلسه، برای ما به معنای فرار از

1. Gatwick

دست سه پایه‌ها و شاید برای بقیه سرنشینان هواپیما هم به معنای کسب مجدد آزادی بود. سرانجام گفت: «نه، می‌ریم به ژنو.» هاردی سری تکان داد و گفت: «باشه، ژنو. امیدوارم شدت باد مخالف، بیشتر از این نشه.»

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. هر چه صحنه سقوط هواپیما در فیلم‌ها دیده بودم، جلو چشمم رژه می‌رفتند. یک‌بار که به منزل اندی رفته بودم، مادرش گفت که از پرواز وحشت دارد. او هرگز با هواپیما سفر نمی‌کرد. آن موقع این رفتار به نظرم خیلی مسخره بود. اما حالا دیگر آن قدرها مطمئن نبودم. در ارتفاع چند کیلومتری زمین، وسط یک لوله فلزی بودیم، سوخت رو به اتمام و بخت زنده ماندنمان بسیار ناچیز بود. پیش خودم مجسم کردم که مخزن بنزین، ثانیه به ثانیه خالی‌تر می‌شود و خودم هم ثانیه به ثانیه بیشتر عرق می‌ریختم.

در ضمن، داشتم به تغییر احساسات هاردی بعد از کلاهکدار شدن هم فکر می‌کردم. ظاهراً خوشحال و راضی بود. به این ترتیب، انگار واقعاً سه پایه‌ها داشتند صلح و آرامش به ارمغان می‌آوردند. خُب، مگر صلح چیز خوبی نبود؟

اما صلح و آرامش واقعی یعنی اینکه مردم یکدیگر را دوست داشته باشند؛ آن هم نه اینکه همه عشق و علاقه خود را به یک فرد یا گروه اختصاص بدهند و مثل کلاهکدارها، بقیه مردم را از یاد ببرند.

زمانی که مهتاب، کوه‌های برف‌گرفته زیر پایمان را اندکی قابل رؤیت ساخت، هاردی مرحله فرود را آغاز کرد. اما وضع بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. در حالی که خلبان از ارتفاع هواپیما می‌کاست، یکی از موتورهای سرفه‌ای کرد، دوباره به کار افتاد و بعد به کلی خاموش شد. دیگر جداً وحشت کرده بودم. وقتی چراغ‌های راهنمای فرود

را مقابل دماغه دیدم، چشم‌هایم را بستم و تازه وقتی که هواپیما با ضربه برخورد چرخ‌ها روی باند لرزید، با خیال راحت بازشان کردم.

وقتی هاردی هواپیما را به سمت یکی از خروجی‌های پایانه فرودگاه می‌برد، دلیل دیگری برای نگرانی یافتیم. البته مسئولان فرودگاه از قضیه هواپیمارمایی اطلاع داشتند. ولی هیچ نمی‌دانستیم که چه واکنشی نشان می‌دهند. همه تماس‌های در حین پرواز، همان گفت‌وگوهای رسمی و فنی بود که برای فرود میان خلبان و برج مراقبت رد و بدل می‌شود. یک عمر طول کشید تا درها را باز کردند و به ما دستور خروج دادند. دیدم که بابا گوشه لبش را می‌جود.

ابتدا تصور می‌کردم که ما را از خدمه و بقیه مسافرها جدا خواهند کرد. اما وقتی بابا سلاح مارتا را به مأموران حراست فرودگاه تحویل داد، ما را به سالن انتظار کوچکی بردند که پر از سربازهای مسلح به تفنگ خودکار بود.

یک افسر ارشد گفت: «لطفاً همگی کلاهک‌ها رو از روی سرتون بردارید.»

کاپیتان هاردی گفت: «نه، غیرممکنه.»

- فوراً!

هاردی گفت: «من فقط درخواست سوختگیری و اجازه پرواز مجدد به گرنزه رو دارم.»

- موافقت نمی‌شه. کلاهک‌ها رو بردارید.

ما چهار نفر کلاهک‌هایمان را برداشتیم، اما بقیه جنب نخوردند. افسر به آلمانی دستوری صادر کرد و دو نفر سرباز به هاردی نزدیک شدند.

با هر گام آنها، او هم یک قدم پس می‌رفت و می‌گفت: «حق ندارید به ما دست بزنید! من مصرانه سوخت و اجازه پرواز درخواست می‌کنم.»

افسر به این حرف‌ها اعتنا نکرد و سربازها همچنان پیش می‌آمدند. کشیشی که در گرنزه با مارتا همصحبت شده بود، نزدیک آنها ایستاده بود. دست‌هایش را از هم گشود و گفت: «ما برای شما صلح به ارمغان آورده‌ایم. سلاح را زمین بگذارید و این نعمت آسمانی را در آغوش بکشید.»

بعد، به جای اینکه صلیب بکشد، با دستش از سینه به پایین سه خط فرضی رسم کرد و افزود: «به نام سه پایه.»

به محض آنکه سربازها زیر بازوی هاردی را گرفتند، او دیوانه شد. سعی کرد خودش را خلاص کند و با مشت به صورتشان کوبید. ناگهان بقیه کلاهکدارها هم جیغ کشیدند و به سوی آنها هجوم بردند.

در میان غوغا، شنیدم که مارتا گفت: «زود! از این طرف...»

به سمت همان دری دویدیم که از آن وارد سالن شده بودیم. دو سرباز سر سلاح‌های خود را بالا گرفتند. بابا گفت: «ما کلاهکدار نیستیم. نگاه کن!» و کلاهکش را روی زمین انداخت. ولی آنها همچنان به سویمان نشانه رفته بودند. پشت‌سرمان، صدای جیغ و داد اول با یک تک تیر، بعد با یک رگبار ساکت شد. برگشتم و دیدم که چند نفر از کلاهکدارها نقش زمین شده‌اند. یکی از آنها کاپیتان هاردی بود که خون از گردنش فوران می‌کرد.

درگیری به سرعت خاتمه یافت. بقیه مگ و مبهوت به سربازها زل زدند که مردی تقریباً شصت‌ساله را گرفته و به گوشه‌ای می‌کشاندند. وقتی کلاهک را از سرش برداشتند، زیر گریه زد و همچنان که آنها به سراغ قربانی بعدی می‌رفتند، به زارزار ادامه داد. صدای شیون جگرخراشی بود که با هر کلاهکی که به زور از سر دیگران برمی‌داشتند، شدیدتر و دردناک‌تر می‌شد. دیگر هیچ مقاومت نکردند، ولی درست

مثل این بود که به زوزه‌های یک گله حیوان شکنجه شده گوش می‌کردم. افسر فرمانده به نزد ما آمد و با نهایت سردی گفت: «ما شما رو تحت‌الحفظ به اتاق بازجویی می‌بریم. مو به مو از دستورها اطاعت کنید.»

بابا گفت: «ما این کلاهک‌ها رو از کار انداختیم. مطمئن باشید که هرگز تحت نفوذ سه پایه‌ها نبودیم.»

افسر با همان لحن سابق فقط تکرار کرد: «از دستورها اطاعت کنید.»

تک‌تک مان را به طور جداگانه و بسیار مفصل بازجویی کردند. بعد به ما شام دادند و برای استراحت به یک هتل بردندمان. بابا خواهش کرد بگذارند با ایلسه صحبت کند که مخالف کردند. اتفاقی که او با من و اندی شریک شده بود، تلفن داشت، ولی وصل نبود.

صبح روز بعد، دوباره از بابا و مارتا بازجویی کردند. بعد ما را به نزد مردی ریشو و عصا قورت داده بردند که گفت به مدت هفت روز اجازه داریم در کشور بمانیم و آزادیم که تا فرنور^۱ سفر کنیم، ولی به محض ورود به شهر باید به پلیس گزارش بدهیم. بعد هم به جای گذرنامه و روادید، یک برگ کاغذ تحویل‌مان داد.

بابا پرسید: «بعد از هفت روز چی؟»

- بستگی به شرایط داره. شما خارجی هستید و به طور غیرقانونی وارد کشور شده‌اید. تنها به این دلیل بهتون اجازه اقامت دادیم که در حال حاضر هیچ پروازی به مقصد انگلستان انجام نمی‌شه. باید اخطار کنم که در صورت سرپیچی از هر کدام از دستورها و مقررات، همگی فوراً از سوئیس اخراج خواهید شد؛ فرقی هم نمی‌کنه که

کدوم کشور شما رو بپذیره.

- این کلاهک‌ها که کار نمی‌کنند. اجازه داریم اونها رو نگه داریم؟

- برای چی؟

- شاید دوباره لازم شد.

او گفت: «از اونجا که هیچ سه پایه‌ای در خاک سوئیس نیست، به اینها هم احتیاجی ندارید.» و بعد، بابی اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد: «اما از اونجا که ثابت شده بی‌اثر شده‌اند و خطر ندارند، می‌تونید اونها رو با خودتون ببرید.»

مارتا با فروش چند قطعه طلای دیگر، مقداری فرانک سوئیس تهیه کرد و همه به مقصد اینترلاکن^۱، سوار قطار شدیم. خط آهن در حاشیه دریاچه زنو پیش می‌رفت که تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت. اول صبح، هوا ابری بود. اما حالا آسمان و آب دریاچه، هر دو صاف و نیلگون شده بودند و فقط چند تکه ابر، قله‌های مرتفع کوه‌های دور دست را پوشانده بودند. ظاهر بابا بسیار آسوده‌خاطر بود. البته برای آسودگی، دلایل زیادی داشت؛ از هواپیما رهایی و وحشت از سقوط گرفته، تا درگیری‌ها و مسائل داخل فرودگاه. شرایط در زندگی واقعی با آنچه در تلویزیون نشان می‌دادند، خیلی فرق می‌کرد. در دنیای واقعی، صدای شلیک گلوله گوشخراش‌تر، رنگ خون سرخ‌تر و جاری شدنش بر زمین ترسناک‌تر بود.

همان لحظه که داشتم به خودم می‌گفتم احتمالاً به چیزی جز دیدار مجدد ایلسه اهمیت نمی‌دهد، به آنجلا گفت: «تا دو - سه ساعت دیگه می‌رسیم. پیش موتی. نمی‌دونم ما رو به جا می‌آره، یا نه.»

آنجلا که داشت سیب گاز می‌زد، گفت: «معلومه که می‌شناسه! مگه چند سال پیش ما رو دیده؟»

مارتا از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. حد فاصل ما و دریاچه پر از خانه، بچه‌های شاد، سگ‌های بازیگوش و ستون‌های دودی بود که از دودکش منازل بالا می‌رفت. گفت: «ظاهر اینجا خیلی امن و آرومه. به نظرت روادید ما رو تمديد می‌کنند؟»

بابا گفت: «شک ندارم. مأمورهای فرودگاه همیشه سختگیرند. اما اخلاق پلیس محلی فرق می‌کنه.» طبق برنامه، قطار نیم ساعت در ایستگاه لوزان^۱ توقف داشت.

بابا از مارتا پرسید: «من و اندی بریم توی ایستگاه گشت بزنیم؟ زود می‌برگردیم.» نه، محض احتیاط بهتره توی قطار بمونید.

من فوراً گفتم: «من هم می‌خوام برم برای ایلسه کادو بخرم. هفته دیگه تولدشه.» فقط آنجلا نبود که می‌توانست زبل بازی در بیاورد!

بابا با شک و تردید گفت: «باشه. ولی به شرطی که تا یک ربع دیگه برگردی.»

مارتا گفت: «فکر نمی‌کنم اینجا بتونی با ارز انگلیسی چیزی بخری.»

پس می‌شه لطفاً اینها رو بگیری و بهم فرانک سوئیس بدی؟

با اخمی ساختگی گفت: «اون وقت باید چقدر برای خرج کردنشون صبر کنم؟»

بعد، لبخند زنان کیفش را باز کرد و ادامه داد: «اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد! بگیر، با این بیست فرانک می‌تونی براش یه چیز کوچیک بخری. بیا اندی! بهتره جیب تو هم خالی نباشه.»

آنجلا گفت: «من هم!»

گفتم: «نه، تو همین جا بمون.»

با نگاهی غضبناک گفت: «اگه تو می‌ری، من هم می‌تونم بیام. چرا تو برای ایلسه کادو بگیری و من نگیرم؟ مامان خودمه!»

وارد جر و بحث شدیم، اما از اول هم انتظار نداشتم حرفم به کرسی بنشیند. مارتا بیست فرانک هم کف دست آنجلا گذاشت. از قطار بیرون رفتیم و در حالی که من و اندی در ایستگاه پرسه می‌زدیم. او هم دنبالم می‌آمد. بالاخره یک مغازه کوچک پیدا کردیم. بلا تکلیف مانده بودم که برای ایلسه شکلات بخرم یا یکی از آن عروسک‌های سنتی سوئیسی را. تازه داشتم تصمیم می‌گرفتم که آنجلا یکی از عروسک‌ها را برداشت و برای من چاره‌ای جز شکلات خریدن باقی نگذاشت. مغازه دار دو نوع شکلات داشت. که یکی نه و دیگری نوزده فرانک بود. اول بسته کوچک‌تر را انتخاب کردم، اما بعد تغییر عقیده دادم و شکلات گران‌تر را برداشتم.

تا آن لحظه نفهمیده بودم که عده‌ای دور ما جمع شده‌اند. اما وقتی از جا پریدم که یکی از پشت سر گفت: «سله آنکله!»

آن قدر فرانسه بلد بودم که بفهمم این عبارت یعنی «انگلیسی کثیف». اما حتی در غیر این صورت هم لحن بیان عبارت، گویای معنایش بود.

پسری تقریباً شانزده ساله، قدبلند و سیه‌چرده بود که بلوزی سرخ با یک صلیب سفیدکنده به شکل پرچم سوئیس پوشیده بود. بقیه هم عین همان تی شرت را بر تن داشتند. اغلب همسن و سال و چند نفر هم جوان‌تر بودند، مردی تقریباً پنجاه ساله با ریش فلفل نمکی هم در میانشان بود. حتی آنها که لباسشان فرق می‌کرد، هذبندی با طرح پرچم سوئیس روی پیشانی بسته بودند.

در گوش اندی گفتم: «بهتره بزنیم به چاک.»

او به سمت سکو گام برداشت، اما آن پسر قدبلند راهش را بست.

پسری موطلائی که از او کوتاه‌تر بود، گفت: «شما انگلیسی‌های کثیف توی کشور ما چی کار دارید؟»

اندی گفت: «هیچی. داریم می‌ریم سوار قطار بشیم.»

یکی دیگر گفت: «هیچ خوب نیست که انگلیسی‌های کثیفو توی قطارهای تمیز سوئیسی راه بدهند.»

اندی ابرو بالا انداخت و گفت: «نگاه کنید، تا حالا دو مرتبه به ما گفته‌اید انگلیسی کثیف. اما دفعه سوم حسابتونو می‌رسم.»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. به گمانم اندی هم مثل من تصور کرده بود که غائله ختم شده. آن پسر قدبلند را هل داد و مجبورش کرد کنار برود. جمعیت، ثانیه‌ای راه باز کرد؛ اما فقط به مدت یک ثانیه. یکی دستش را گرفت و پیچاند و یک نفر دیگر با تمام قوا لگدی به پایش زد، او را به زمین انداخت.

به محض اینکه اندی زمین خورد، آنجلا جیغ کشید. زیر بازویش را گرفتم و او را در جهت مخالف، عقب کشیدم. دیدم که توجه همه فقط به اندی معطوف شده و فکر کردم که می‌توانم آنجلا را از مهلکه خارج کنم اما ناگهان آن مرد ریشو را دیدم که او را از پشت گرفت.

بعد از آن، همه چیز به هم ریخت. مشت و لگدم را به کسانی که دوره‌ام کرده بودند حواله می‌دادم و خودم هم در جواب، مشت و لگد می‌خوردم. ضربه‌ای به پشت گردنم فرود آمد که باعث شد تلوتلو بخورم و برای حفظ تعادل، دچار مشکل شدم. نگاهی به اندی انداختم که روی زمین افتاده بود، لگد می‌خورد و ناله می‌کرد.

بازوهایم را جلو صورتم سپر کرده بودم. وسط جار و جنجال، صدای بلندگو را شنیدم که برنامه حرکت قطارها را اعلام می‌کرد. متوجه شدم که باران مشت و لگد بند

آمد. وقتی یک نفر مرا محکم در آغوش گرفت، خودم را از ترس جمع کردم. وقتی چشمم را باز کردم، دیدم که یک مأمور پلیس خاکستری پوش است. دو پلیس دیگر اندی را از روی زمین بلند می‌کردند و بلوز قرمزها هم پا به فرار گذاشته بودند و در میان جمعیت پراکنده می‌شدند. ظاهراً به آنجلا هیچ آسیبی نرسیده بودند. اما دهان اندی خون‌آلود بود و گونه و پیشانی‌اش کبود و متورم بود. وقتی حالش را پرسیدم، گفت: «خیالی نیست. زنده می‌مونم.»

پلیس ما را به قطار بازگرداند. در حالی که من قضیه را بابا تعریف می‌کردم و مارتا به زخم‌های اندی می‌رسید، پلیس هم مقصدمان را پرسید و گذرنامه‌ها و برگه روادیدمان را بررسی کرد.

در این بین، بابا پرسید: «حالا باهاشون چی کار می‌کنید؟»

مأمور ارشد پلیس که صورت گرد و چشم‌های ریزی داشت و انگلیسی را آرام، ولی سلیس صحبت می‌کرد، گفت: «مسئولیت این بچه‌ها با شماست، نه با من. شما تا فرنور اجازه سفر دارید. به محض ورود، باید خودتون رو به پاسگاه پلیس محلی معرفی کنید.»

بابا که دوباره داشت لبش را گاز می‌گرفت، گفت: «راجع به بچه‌ها حرف نمی‌زدیم. منظورم اراذل و اوباشی بود که بهشون حمله کردن. با اونها چی کار می‌کنید؟»
- از هویتشون اطلاع نداریم.

- هیچ سعی کردید هویتشون رو تشخیص بدید؟

- ممکنه کسی اونها رو تحریک کرده باشه.

- تحریک کرده باشه! این بچه‌ها داشتند برای مادرشون که اتفاقاً متولد و تبعه سوئیس هم هست، هدیه می‌خریدند که اونها بهشون گفتند انگلیسی کثیف و بعد هم

کتکشون زدند. منو بگو که خیال می‌کردم اینجا به کشور متمدنه!

افسر پلیس سر خم کرد، چشم‌های ریزش را تنگ‌تر کرد و گفت: «گوش‌هاتو باز کن، انگلیسی! سوئیس یک کشور متمدنه که متعلق به سوئیزی‌هاست. ما اینجا اجنبی لازم نداریم. می‌خواهی شکایت کنی؟»

مارتا گفت: «مارتین! کوتاه بیا!»

پلیس از جا بلند شد و گفت: «اگه می‌خواهی شکایت کنی، باید از قطار پیاده بشی و با من به پاسگاه بیایی. اونجا باید این قدر منتظر بمونی تا مافوقم سر نوبت، به شکایت رسیدگی کنه. هیچ نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه، چون سرش خیلی شلوغه. حالا چی می‌گی، انگلیسی؟!»

بابا با صدایی گرفته گفت: «شکایتی ندارم.»

- خوبه. پس مواظب باش که همراهانت دیگه شر به پا نکنند. امیدوارم در راه بازگشت به انگلستان، سفر خوشی داشته باشید.

وقتی قطار حرکت کرد، بابا گفت: «هیچ سر در نمی‌آرم.»

مارتا گفت: «به استثنای ایلسه، من هیچ وقت از هیچ چیز سوئیس خوشم نیومده.»

اندی گفت: «تقصیر من بود که گفتم هر کی ما رو انگلیسی کثیف صدا کنه، کتک می‌خوره. همون موقع هم ریختن روی سرمون. ببخشید که باعث دردسر شدم، اما نمی‌شد که بایستم و فحش بخورم و هیچ کاری نکنم!»

بابا گفت: «نه، می‌فهمم چه حالی داشتی. اما در آینده صحیح‌ترین کار همونه که ساکت بمونیم و فحش بشنویم. این نوع زینوفوبیا با اونکه در گرنزه دیدیم فرق داره، ولی باز هم زینوفوبیاست.»

آنجلا پرسید: «زی - نور - فوبیار چیه؟»

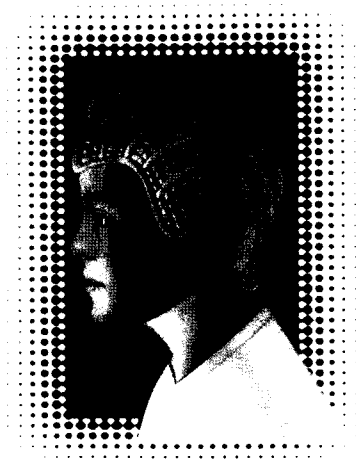
- وحشت و نفرت از آدم‌های غریبه. بعضی اوقات برای دفاع از قوم و قبیله می‌تونه خیلی مفید باشه، اما گاهی هم این طور ناجور از آب درمی‌آد. مسخره است؛ ظاهراً اوضاع در گرنزه بهتر بود. مردم فقط می‌خواستند کسی کاری به کارشون نداشته باشه تا به زندگی شون برسند. اما اینجا دست به خشونت می‌زنند و دلشون می‌خواد به غریبه‌ها حمله کنند. ولی در مجموع، رفتار این مردم سالم‌تر و مفیدتره. اهالی سوئیس به سوئیزی بودن خودشون چسبیده‌اند و از همه غیر سوئیزی‌ها بدشون می‌آد. شاید به ما سخت بگذره، اما این رفتار، سلاح دفاعی خوبی در برابر سه پایه‌هاست.

همچنان که قطار به سرعتش می‌افزود، او و مارتا به بحث در این مورد ادامه دادند. باز هم می‌توانستیم دریاچه صاف و آرام را ببینیم. دو - سه قایق کوچک و یک کشتی بخار پره‌ای به آهستگی به سوی ژنو می‌رفتند. داشتیم به مرافعه و نقش خودم در آن فکر می‌کردم. سعی کرده بودم آنجلا را از مهلکه نجات بدهم چون یک دختر بچه (و البته، خواهر ناتنی‌ام) بود و کمک لازم داشت. اما این یعنی که مجبور شدم اندی را با آن اراذل تنها بگذارم. امیدوار بودم درک کند. یک چشمش بر اثر ورم و کبودی، تقریباً به طور کامل بسته شده بود. متوجه نگاهم شد و با چشم سالمش چشمکی حواله‌ام کرد.

بابا در ژنو تلفنی با ایلسه صحبت کرده بود. وقتی قطار در ایستگاه اینترلاکن توقف کرد، او روی سکو منتظرمان بود. مارتا را بوسید و آنجلا را بغل کرد، اما از روی شانه دخترش به بابا خیره شده بود. بعد، هر دو به آرامی به هم نزدیک شدند و مدتی دست در دست، لبخند زنان یکدیگر را نگاه کردند.

بالاخره ایلسه وا داد. در آن واحد می‌خندید و گریه می‌کرد. بعد، رو به من کرد و

گفت: «لوغی! وای، لوغی! نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!»
وقتی به سمتم آمد، دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: «من هم همین‌طور.»
خیلی مسخره بود! مخصوصاً دستم را جلو برده بودم که مجبور شود به جای
بوسیدنم، با من دست بدهد. هیچ دلم نمی‌خواست نشان بدهم که از دیدنش
خوشحالم. اما جداً خوشحال شده بودم.



فارنور دهکده‌ای کوهستانی بود که در دو سوی جاده بنا شده بود. در یک سوی جاده، درختزاری پر شیب به سمت بالای کوه می‌رفت و در سوی دیگر، منظره چشمگیر دره‌ای زیبا دیده می‌شد. جاده آسفالته‌ای که از اینترلاکن شروع شده بود، در اینجا به انتها می‌رسید و بعد از آن، یک جاده خاکی و ناهموار، دهکده را به چند خانه روستایی پراکنده و در نهایت، به گاست هاوس روتسکه^۱ متصل می‌کرد.

اولین خانه روتسکه را پدر بزرگ ایلسه به عنوان ویلای تفریحی خانواده ساخته بود. بعدها، در فاصله بین دو جنگ جهانی، پدرش این ساختمان را گسترش داد و آن را به یک مهمانسرا تبدیل کرد که هشت اتاق، دو سالن غذاخوری و یک تراس داشت که در آن یک تلسکوپ نصب شده بود و یک پرچم سوئیس نیز همیشه بر فرازش در اهتزاز بود.

از وقتی بابا سوئیسی مریض شده بود، مامان سوئیسی دیگر به کسی اتاق اجاره نمی‌داد و عملاً مهمانسرا را تعطیل کرده بود. جز افراد فامیل، فقط یک کارگر همه فن

۱. Gasthaus Rutzecke: عبارتی آلمانی به معنای مهمانسرای روتسکه - م.

حریف به نام یونه^۱ آنجا سکونت داشت که حتی از بابا سوئیسی هم پیرتر بود. او گذشته از خرده کاری‌های مهمانسرا، مراقبت از احشام - تعدادی مرغ و خروس و دو رأس گاو زنگوله به گردن که همیشه وسط دره سرگرم چرا بودند - را هم بر عهده داشت و گاهی هم برای تهیه گوشت، به شکار می‌رفت. برای این کار هم از یک تفنگ شکاری دولول قدیمی استفاده می‌کرد که خیلی دوستش داشت.

مامان سوئیسی زنی سفیدمو و تپل بود. کمی انگلیسی بلد بود و انگار یک ذره از بابا و کمی بیشتر از مارتا حساب می‌برد؛ آخر، مادر بزرگم در عین مهربانی، همیشه طوری با او حرف می‌زد که انگار با خدمتکار خانه‌اش صحبت می‌کند.

روز دوم برف بارید، ولی فوراً آب شد. ایلسه می‌گفت هوا برای این وقت سال، خیلی گرم است و من با حسرت از چوب‌های اسکی یاد می‌کردم که هنوز داخلی یکی از انبارها بود. در همین حال، همراه با اندی، در گوشه و کنار سرک می‌کشیدیم. زمین‌های بالاتر از کلبه کوهستانی زیاد چنگی به دلمان نمی‌زد، چون چیزی جز علفزار و تخته‌سنگ نبود. اما منطقه پایین دهکده برایمان خیلی جذاب‌تر بود، چون پوشیده از درخت‌های کاج بود و شیب تندی داشت که عرق آدم را در می‌آورد. منظره خوبی از ته دره داشتیم و با تلسکوپ می‌توانستیم عبور و مرور قایق‌ها را بر سطح دریاچه تماشا کنیم. این از آن تلسکوپ‌های سکه‌ای بود، ولی در قلکش را باز گذاشته بودند که داخلش فقط یک سکه ۲۰ سانتیمی بود و برای به کار انداختن تلسکوپ، همیشه از همان یک سکه استفاده می‌کردیم.

در نگهداری حیوانات هم به یونه کمک می‌کردیم. گاهی مرغ‌ها بیرون از قفس و در جاهای پراکنده تخم می‌گذاشتند و ناچار بودیم برای پیدا کردن تخم مرغ‌ها،

زمین‌های اطراف را بگردیم. شب هم بایستی گاو‌ها را به آغل برمی‌گردانیدیم. یکی - دو مرتبه سعی کردم یونه را راضی کنم که اجازه بدهد از تفنگش استفاده کنم، ولی زیر بار نرفت. زندگی چندان مهیجی نبود؛ ولی به قدر کافی خوش می‌گذشت. ضمناً مامان سوئیسی هم دستپختی به مراتب بهتر از مارتا داشت.

شوهرش، یعنی بابا سوئیسی، تمام روز را در اتاقش، روی یک تخت دو نفره بزرگ می‌خوابید. فقط روزهایی که هوا خیلی مساعد می‌شد، به کمک یونه و مامان سوئیسی به بالکن می‌رفت و روی یک تخت سفری دراز می‌کشید. گاهی کنارش می‌نشستم، ولی هیچ نمی‌دانستم باید چه بگویم. او هم با من حرف نمی‌زد. اما هر وقت که آنجلا را می‌دید، لبخند می‌زد. هیچ نمی‌دانستم آیا می‌داند چرا آنجا هستیم و اصولاً از وجود سه پایه‌ها خبر دارد یا نه.

برنامه‌های رادیو و تلویزیون سوئیس به زبان فرانسه و آلمانی بود. ایلسه اخبار را برایمان ترجمه می‌کرد و می‌گفت که در دنیای خارج چه می‌گذرد. با وجود آنکه کلاهکدارها در اغلب کشورها قدرت را به دست گرفته بودند، اما ظاهراً سوئیسی‌ها هیچ نگران نبودند. آنها قرن‌ها در محاصره کشورهای دیکتاتوری و امپراتوری‌ها و این جور چیزها قرار گرفته بودند، اما همسایگان سوئیس همواره با این کشور رفتاری محترمانه و صلح‌آمیز داشتند. آنچه همیشه از سوئیس حفاظت می‌کرد، رشته کوه‌های مرتفعش و ارتشی بود که همه مردان سوئیسی در آن خدمت می‌کردند.^۱ درست است که سه پایه‌ها برای آنها مزاحمت ایجاد کرده بودند، اما این در

۱. همه مردهای تبعه سوئیس باید پس از رسیدن به سن قانونی، دو سال به عنوان نیروی وظیفه در ارتش خدمت کنند. پس از پایان این مدت، دوره خدمت نظام وظیفه به پایان نمی‌رسد، بلکه همه باید هر سال خود را به ارتش معرفی به و مدت دو هفته در دوره‌های بازآموزی نظامی شرکت کنند و این برنامه را - مگر به سبب بیماری یا عذر موجه - تا ۶۰ سالگی تکرار می‌کنند. در نتیجه، تعداد سربازان ارتش سوئیس همواره نزدیک به تعداد اتباع مذكر آن کشور است - م.

مورد ناپلئون و هیتلر هم صدق می‌کرد و آنها هیچ‌گاه به کشورشان تجاوز نکرده بودند. بنابراین، سوئیسی‌ها ترجیح می‌دادند مثل زمان جنگ‌های ناپلئونی یا جنگ جهانی دوم، محکم سر جای خود بنشینند و همچنان سوئیسی باقی بمانند و سوئیسی رفتار کنند.

البته آنها اقدام پیشگیرانه دیگری را هم آغاز کرده بودند. مثلاً همه سه پایکی‌های کشورشان را در اردوگاه‌های خاصی جمع کرده بودند که تحت مراقبت شدید نیروهای مسلح قرار داشت. عده‌ای هم که از اردوگاه گریخته و سعی کرده بودند میان مردم کلاhek پخش کنند، به سرعت دستگیر و زندانی شده بودند. ایلسه که خودش هم قضیه را از دید سوئیسی‌ها نگاه می‌کرد، معتقد بود که جنون سه پایه‌ها به زودی فروکش خواهد کرد. بابا این قدرها خوشبین نبود. ولی امیدوار بود که سوئیس بتواند خودش را از بقیه دنیا جدا کند و به صورت یک واحه آزادی، به حیات خود در میان کویر بردگی ادامه دهد.

اوایل در دهکده با همان رفتار ضداجنبی اهالی ژنو و لوزان مواجه بودیم. روستایی‌ها وجود ما را به کلی نادیده می‌گرفتند و مغازه‌دارها هم خیلی متکبر بودند و هیچ به آدم کمک نمی‌کردند. (دهکده فقط یک فروشگاه داشت که هم لبنیاتی و خواربارفروشی بود و هم خرازی.) وقتی هم که نوبت به تمديد اقامت رسید، پلیس دهکده که گرتس^۱ نام داشت، مدتی طولانی معطلمان کرد و بعد هم گفت که فقط به خاطر خویشاوندی با خانواده روتسکه مهر تمديد را پای اوراق می‌زند؛ آخر، بابا سوئیسی یکی از سرشناس‌ترین و محترم‌ترین اهالی ناحیه بود.

چند نفر از نوجوانان روستا هم پا را از این فراتر گذاشتند، دنبالمان راه می‌افتادند و

متلک می‌پراندند. رهبرشان هم رودی^۱ گرتس، پسر همان پلیس ده بود. او با وجود اینکه سیزده سال بیشتر نداشت، ولی صاحب هیکل ورزیده و تنومندی بود و به‌خصوص بدجور به اندی گیر داده بود.

یک روز که داشتیم به قصد مهمانسرا از دهکده بیرون می‌رفتیم، آنها برای سومین مرتبه مزاحم ما شدند. اندی ایستاد و رو به آنها چرخید. بچه سوئیسی‌ها هم ایستادند. وقتی رودی به لهجه محلی چیزی گفت که بقیه خندیدند. اندی به او نزدیک شد و یکی از سه - چهار کلمه آلمانی را که بلد بود، تحویلش داد و گفت دومکوپف، که یعنی «احمق».

کتک‌کاری حدود پنج دقیقه طول کشید. اندی مشتزن ماهرتر و خونسردتری بود. اما رودی هم خیلی پرزور بود و چند مشت ناجور حواله‌اش کرد. یکی از ضربه‌هایش بالای ابروی اندی را شکافت که خون زیادی از سر و صورتش جاری شد. با این حال، رودی بود که سرانجام کوتاه آمد. اندی می‌خواست با او دست بدهد. اما پسرک سوئیسی بی‌محلی کرد، راهش را گرفت و رفت و نوچه‌هایش را هم با خود برد. با اینکه رفتارشان هیچ دوستانه‌تر نشد، ولی از آن به بعد، دیگر سربه‌سرمان هم نگذاشتند. گاهی آنجلا با اصرار همراه ما به ده می‌آمد و گاهی هم مردم به او لبخند می‌زدند؛ شاید چون دختر بچه زیبایی بود.

ضمناً او با یک اسب پیر هم دوست شد. این اسب از ارتش سوئیس بازنشسته شده بود و همیشه در علفزار کنار نانوائی می‌چرید. یک روز بعد از نوازش و چاق سلامتی با اسب، گفت: «لاری! یه خرده شبیه پرینس نیست؟»
من من کنان گفتم: «آره، فکر کنم یه ذره.»

فکر می‌کنی چه بلایی سر اسبم می‌آد؟

هیچی، اون قدر توی اسطبل ازش مراقبت می‌کنند تا ما برگردیم.

روی پا چرخید، با چشم‌های آبی غمگینش به من زد و گفت: «ولی ما که دیگه بر نمی‌گردیم، مگه نه؟ همه اینجا همینو می‌گن.»

هیچ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، چون معلوم نبود اشک او سرازیر می‌شد یا خودم زیر گریه می‌زدم. به همین دلیل، کمی چرت و پرت سرهم کردم و گفتم که هیچ معلوم نیست چه پیش خواهد آمد، ولی مطمئنم که سرانجام، اوضاع روبه‌راه خواهد شد.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، گفتم: «بعضی شب‌ها خواب می‌بینم که دوباره سه پایکی شده‌ام. خیلی ترسناکه، چون با اینکه می‌دونم چه بلایی سرم اومده و می‌دونم چقدر از سه پایک پیمایی بدم می‌آد، نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم. وقتی از خواب می‌پریم. خُب، اول حسابی می‌ترسم، بعد وقتی یادم می‌آد کجا هستم، نفس راحتی می‌کشم.»

یک مشت علف برداشت، آن را جلو دهان اسب گرفت و اضافه کرد: «کاشکی حال پرینس خوب باشه.»

گفتم: «مطمئنم که حالش خوبه.»

دوباره نگاهم کرد و گفت: «لازم نیست چاخان کنی. من حتی برای دیدن پرینس هم دیگه حاضر نیستم برگردم اونجا.»

تا آنجا که به یاد داشتم، اولین بار بود که من و او در مورد یک مطلب جدی با هم صحبت می‌کردیم. حالا می‌دانستم که او دست‌کم به قدر اغلب آدم‌بزرگ‌هایی که می‌شناسم، شهامت به خرج داده. با اینکه برایم آسان نبود، ولی دلم می‌خواست به او بفهمانم که احساسش را درک می‌کنم. با اینکه در خانواده هیچ عادت نداشتیم

یکدیگر را بغل کنیم، با وجود آنکه اندی هم با ما بود، دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و گفتم: «بیا برگردیم. مامان سوئیزی منتظره.»

با حمله غافلگیرانه ارتش آلمان و فرانسه به سوئیس، اوضاع به کلی تغییر کرد. در پی اعلام خبر، یک روز در دهکده محشر به پا شد و فردایش در آنجا پرندۀ پر نمی‌زد، چون همه مردهای ۱۶ تا ۶۰ ساله به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شدند. رفتار آنهایی هم که باقی مانده بودند. یک شبه نسبت به ما تغییر کرد؛ شاید به این دلیل که حالا همه نفرت خود را روی ارتش‌های متجاوز متمرکز کرده بودند. دیگر به ما لبخند می‌زدند و آماده گپ زدن بودند. ضمناً، همه اعتماد به نفس بالایی هم داشتند.

خانم اشتیتسنبار^۱ همسر نانوا که دو پسرش را روانه جبهه کرده بود، گفت: «با اینکه اوضاع خیلی خرابه، ولی فکر نمی‌کنم همین‌طور باقی بمونه. آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها همیشه در حال جنگ‌اند. درسته که مردهای سوئیزی علاقه‌ای به جنگیدن ندارند، اما هم شجاع‌اند و هم عاشق کشورشون‌اند. تا چشم به هم بزنینم، فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها رو تا توی خونه‌شون تعقیب می‌کنیم.»

من و اندی قدم‌زنان به مهمانسرا برگشتیم. بعد از ظهر تیره و سردی بود. با اینکه هنوز در آن ارتفاع برف نباریده بود، اما همه قله‌های پیرامونمان از سفیدی برق می‌زد. گفتم: «شانس آوردیم که بابا تبعه سوئیس نیست. اگه نه، حالا باید می‌رفت و می‌جنگید. فکر می‌کنی بعد چی بشه؟»

راه به موازات یک پرتگاه پیش می‌رفت. اندی سنگی را برداشت و پرت کرد. دیدیم

که سنگ صدها متر غلتید و پایین رفت.

گفت: «سوئیسی‌ها خیال می‌کنند با میهن پرستی می‌شه از پس هر دشمنی براومد. هیچ درک نمی‌کنند که جنگ با دشمنی مثل کلاهکدارها یعنی چی!»

- آخه اونها که توی فرودگاه بودند، به محض شروع تیراندازی تسلیم شدند.

- اون فرق می‌کرد. یعنی خیال می‌کنی برای سه پایه‌ها چقدر اهمیت داره که چه بلایی سر یک گروه کوچیک مثل اونها بیاد؟ هیچی! اما حالا دارند ارتش اعزام می‌کنند؛ اون هم ارتشی که سربازهای اصلاً به فکر زنده موندن یا مردن خودشون نیستند.

کمی فکر کردم تا شاید بفهمم جنگیدن بدون وحشت از مرگ، چه حالی دارد. اما آدم برای درک چنین نکته‌ای، اول باید حتماً کلاهک داشته باشد. گفتم: «به هر حال، خیال نمی‌کنم جنگ به فارنور بکشه.»

حدسم درست بود. نظر خانم اشتیتسنبار هم درست از آب درآمد، چون جنگ خیلی سریع به پایان رسید؛ ولی نه آن طور که خیال می‌کردیم. روز بعد، گزارش رسید که نیروهای سوئیسی در جبهه‌های شمال و غرب ناچار به عقب‌نشینی شده‌اند و صبح روز بعد از آن، جنگ تمام شده بود. ایلسه اخبار رادیو را ترجمه کرد که می‌گفت صلحی ابدی که در سراسر جهان استقرار یافته، به زودی تمام خاک سوئیس را نیز دربرخواهد گرفت. آخرین جمله گوینده را حتی من هم فهمیدم.

- هایل دم دراپینر!

دو روز بعد، مناظر آشنای اطراف را با تلسکوپ تماشا می‌کردم. کشتی بخار پره‌ای،

آب‌های خاکستری را می‌شکافت و به سمت اینترلاکن می‌رفت. اما چیز دیگری هم با گام‌های غول‌آسا، کنار ساحل حرکت می‌کرد. اندی و بابا را صدا کردم.

وقتی بابا صحنه را دید، گفتم: «دیگه جایی برای رفتن نمونده، مگه نه؟»

ظاهر بابا خیلی خسته به نظر می‌آمد. وسط تهریش سیاه چانه‌اش، لکه‌های سفیدی دیدم. در گذشته، اولین کاری که بعد از بیدار شدن می‌کرد، اصلاح صورت بود. بی‌آنکه جواب بدهد، به تکان دادن سرش کفایت کرد.

از بالای سرایشی به زمین‌های پیرامون دریاچه خیره شدیم. با چشم غیرمسلح هم می‌توانستیم ببینیم که در میان مزارع جولان می‌دهد. اما دیگر برایمان هیچ مهم نبود که به کدام سو می‌رود یا زیر پایش چه چیزی را لگد می‌کند. ناامیدی و بدبختی از چهره بابا می‌بارید. تا پیش از آن، هرگز متوجه نشده بودم که بعضی اوقات، آدم هر چه مسن‌تر می‌شود، رنج و غصه را عمیق‌تر حس می‌کند.

گفتم: «ما که خیلی دوریم، مگه نه؟ خیال نمی‌کنم تا این بالا بیایند.»

بابا طوری دوباره سر تکان داد که انگار حرکت کردن برایش دردآور بود و فقط گفت: «شاید.»

مارتا و آنجلا هم به بالکن آمدند. توجه مارتا بیشتر به بابا بود تا به سه پایه. بعد از مدتی، با لحنی به مراتب ملایم‌تر از همیشه گفت: «ایلسه پیش بابا سوئیسی نشسته. امروز حال پدرش هیچ خوب نیست. نمی‌ری بهشون سری بزنی؟»

مردان ساکن فرنور، طی چند روز بعد به روستای خود بازگشتند. چون جنگ خیلی کم طول کشیده بود، زیاد تلفات نداده بودند. بعد، یک روز که مثل همیشه برای خرید نان به دهکده رفتیم، دیدیم همه اهالی کلاهک به سر دارند.

در گوش اندی گفتم: «حالا چی کار کنیم؟ بزنی به چاک؟»

نه، ممکنه جلب توجه کنه. اونجا رو ببین! رودی داره می‌آد، کلاhek هم نداره. در گرنزه فهمیده بودیم که روی سر بچه‌های زیر چهارده سال کلاhek نمی‌گذارند. احتمالاً تصور می‌کردند که خطری از جانب کودکان متوجه‌شان نیست. ظاهراً آن قانون در اینجا هم رسمیت داشت. سن رودی یک سال از ما کمتر بود. پس خیالمان راحت شد که آنجلا در امان است، اما من و اندی در خطر بودیم. سعی کردیم با حالتی معمولی، قدم‌زنان پیش برویم. داخل نانوایی، آقای اشتیتسنبار سینی‌های پر از نان داغ و تازه از تنور درآمده را روی پیشخان می‌چید، خانم اشتیتسنبار هم پشت دخل ایستاده بود و طبق عادت همیشگی، دم به ساعت می‌گفت: «گروم گات»^۱ ظاهراً همه چیز عادی بود، جز اینکه هر یک کلاhek سیاهی بر سر داشتند.

در تمام مدتی که خانم اشتیتسنبار حال بابا سوئسی را می‌پرسید و گپ می‌زد، من این پا و آن پا می‌کردم که هر چه زودتر فلنگ را ببندم. عاقبت، نان و بقیه پولمان را تحویل گرفتیم و از نانوایی بیرون رفتیم. اما پنجاه متر جلوتر، وسط خیابان اصلی، عده‌ای از مردهای ده را دیدیم که در خلاف جهت پیش می‌آمدند. یکی از آنها پدر رودی بود.

قیافه‌اش هیچ به پلیس نمی‌خورد. مرد ریزجثه و لاغری بود و رنگ چهره‌اش مثل آدم‌های یرقانی، به زردی می‌زد. با این حال، رفتار یک مأمور قانون را داشت. جلو ما ایستاد و راهمان را بست و گفت: «زو! دی اینگیشین کیندر...»^۲ بعد، مرا سراپا برانداز کرد و گفت: «تو چند ساله‌ای، پسر؟! هنوز چهارده سالت تموم نشده؟»

پس واقعاً چهارده سالگی سن کلاhek‌گذاری بود. با لحنی صمیمانه و صادقانه

۱. Gruss Gott: عبارت آلمانی به معنی «سلام» - م.

۲. So die englischen Kinder...: جمله‌ای آلمانی به معنی «عجب! بچه‌های انگلیسی...» - م.

گفتم: «نه، آقا! سال دیگه چهارده ساله می‌شم.»
غرغرکنان گفت: «لازمه گواهی تولدت رو بیاری ما ببینیم، که باید از انگلستان بیاد. هیچ رضایت‌بخش نیست.»

شاید برای او رضایت‌بخش نبود. ولی به من روحیه می‌داد، چون متوجه شدم به این ترتیب می‌توانم تا مدتی، شاید ماه‌ها، او را سر بدوانم. با این حال، با قیافه‌ای اخم‌آلود رو به اندی کرد و گفت: «اما شک ندارم که تو باید چهارده ساله شده باشی.»
اندی گفت: «نه آقا! من سیزده سال و نیم دارم.»

در حقیقت، او فقط دو ماه از من بزرگ‌تر، ولی پنج سانتی‌متر بلندتر و به قدری درشت بود که ظاهرش به پانزده‌ساله‌ها می‌خورد. پدر رودی سری تکان داد و گفت: «باور نمی‌کنم. تو باید کلاhek‌گذاری بشی. امروز کلاhek‌ها تموم شده، اما فردا ماشین اداره پست باز هم برامون می‌آره. یکی هم به تو می‌دیم.»

اندی به نشانه تشکر سر تکان داد و گفت: «دستون درد نکنه، آقا! هر چی شما بفرمایید. فردا صبح خدمت می‌رسم.»

نه، تو اینجا می‌مونی. هنوز هم آدم‌های ابله‌ی پیدا می‌شن که دوست ندارند کلاhekدار بشن. پسر جان! تو پیش ما می‌مونی تا کلاhek‌ها از راه برسه.»
اندی دستش را طبق عادت پشت گردن برد و سرش را خاراند. هر وقت می‌خواست چاخان سر هم کند، ناخودآگاه این حرکت را می‌کرد. یک کلاhekدار دیگر که برحسب اتفاق، قهرمان کشتی ناحیه هم بود، به او نزدیک شد. اندی آهی کشید و گفت: «هر چی شما دستور بدید.»

بعد، رو به من کرد و پرسید: «به بقیه می‌گی چرا برنگشتم؟»

- آره، به بابا می‌گم. بی خیال. همه چی روبه‌راه می‌شه.

در حالی که او همراه با پدر رودی به سمت خانه مأمور پلیس می‌رفت، من و آنجلا

با نگاه تعقیبش کردیم. سعی کردم به خودم بگویم که شاید بتواند به تنهایی فرار کند. اما باورم نشد. اندی کمک لازم داشت. بایستی فوراً برمی‌گشتم و بابا را خبر می‌کردم. بیرون دهکده به رودی برخوردیم. خیلی تعجب کردم وقتی دیدم که ایستاد و پرسید: «چرا اندی همراهت نیست؟»

دلیلی نمی‌دیدم چیزی به او بگویم. به علاوه، خیال نمی‌کردم از این خبر هم حیرت کند. حتماً پدرش درباره انگلیسی‌ها و کلاhek گذاری چیزهایی به او گفته بود. ولی برخلاف انتظارم، ظاهراً زیاد از اوضاع راضی نبود. او از نظر ظاهر، بیشتر به مادرش رفته بود. هیکل درشت و موهایی طلایی داشت و همیشه لبخند گل‌گشاد و بی‌نمکی روی صورتش نقش بسته بود. اما حالا هیچ لبخند نمی‌زد.

- اندی رو برای کلاhek گذاری توی ده نگه داشتند؟

فقط سر تکان دادم.

- خودش دلش می‌خواد؟

جانب احتیاط را گرفتم و گفتم: «نمی‌دونم. ولی بالاخره همه باید کلاhek بگذارن، مگه نه؟»

زیر لب گفت: «این طور می‌گن!»

بابا و مارتا در سالن غذاخوری جلو مهمانسرا نشسته بودند، قهوه می‌نوشیدند و حرف می‌زدند. با ورود ما ساکت شدند.

آنجلابی معطلی شروع به تعریف ماجرا کرد و من هم گذاشتم او صحبت کند. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مارتا گفت: «وحشتناکه. اما گفتید کلاhek‌ها تا فردا نمی‌رسه؟ مطمئنم تا اون وقت می‌تونه فرار کنه. اندی پسر باهوشیه.»

- آخه یونه می‌گه توی منزل پلیس اتاقکی هست که مثل سلول زندانه. روی درش

دو تا چفت و قفل داره. تنها پنجره اتاقک هم نزدیک سقفه و میله داره. هر قدر هم باهوش باشه، نمی‌تونه بدون کمک فرار کنه.
- ای کاش می‌شد براش کاری بکنیم.
- باید کاری بکنیم.

درست مثل آدم‌بزرگ‌هایی که سعی می‌کنند یک بچه یک‌دنده و بی‌منطق را سر جایش بنشانند، با حالتی بی‌حوصله و نگاهی عصبانی گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ نمی‌تونیم!»

در حالی که به زحمت سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. گفتم: «ولی باید بتونیم.»

مارتا گفت: «تو که رفته بودی، یونه برای ما از کلاhek چیزهایی تعریف کرد که از یکی از آشنایان کلاhek‌دارش شنیده بود. ما هم داشتیم در همین مورد صحبت می‌کردیم. دیگه نمی‌شه این قدر نزدیک دهکده بمونیم. حتماً تا چند روز دیگه برای کلاhek گذاری می‌آن سراغمون.»

- آخه اندی چند روز دیگه وقت نداره. می‌خوان همین فردا صبح کلاhek روی سرش بگذارند.

او این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «من و پدرت نقشه‌ای داریم. اون تونل راه‌آهنی رو که به یونگفراویخ^۱ می‌ره، بلدی؟»

با سر جواب مثبت دادم. در اولین سفرم به سوئیس، یک‌بار با قطار از آن تونل عبور کرده بودم. خط آهن، وسط عمق دره، بین فرنور و ارتفاعات کوه آیرگر^۲ کشیده شده بود. تقریباً سه ساعت طول می‌کشید تا قطار با عبور از طریق تونلی که در میان کوه حفر

شده بود، به ارتفاع سه هزار و پانصد متری سطح دریا برسد. در آخرین ایستگاه یک پیست اسکی بود که مجاور آن یک هتل و یک رصدخانه هم احداث کرده بودند. مارتا گفت: «از زمان اعلام وضع اضطراری، هتل و خط آهن تعطیل شده. یونه می‌گه می‌تونیم توی تونل مخفی بشیم. اونجا از سرما در امانیم، توی هتل هم باید غذا باشه. دست‌کم تا مدتی برامون کافیه. هر چی باشه، بهتر از اونه که اینجا بمونیم و کلاهکدار بشیم.»

گفتم: «حرف نداره! کاملاً موافقم. پس به محض اینکه اندی برگرده، راه می‌افتیم.» چهره‌اش باز در هم رفت و بیش از پیش عصبانی شد، که نشان می‌داد دچار عذاب وجدان شده، گفت: «نمی‌شه. اول از همه اینکه وقت لازم داریم. یونه می‌خواد قبل از حرکت دسته‌جمعی، یک‌بار دیگه هم برای شناسایی به تونل سری بزنه. یک چیز دیگه هم هست. بابا سوئیسی رو به مرگه. شاید تا یکی-دو ساعت دیگه تموم کنه. حداکثر یک یا دو روز بیشتر زنده نیست.»

- چه فرقی به حال ما داره؟ اگه بمیره که مرده!

با لحنی تند گفت: «شاید برای بچه‌ای به سن و سال تو فرق نکنه، ولی برای مامان سوئیسی و ایلسه مهمه. ما نمی‌تونیم بابا سوئیسی رو با خودمون ببریم، اونها هم به هیچ قیمتی راضی نمی‌شن تا او زنده است، حرکت کنند. پس ما باید این چند روز آروم بگیریم و مراقب رفتارمون باشیم. نجات دادن اندی مثل اینه که چوب توی لونه زنبور فرو کنیم. چشم به هم بزنی، همه کلاهکدارهای دهکده روی سرمون خراب می‌شن.»

وقتی قیافه در هم رفته‌ام را دید، با لحنی آرام‌تر گفت: «متأسفم. من هم اندی رو دوست دارم.»

پرسیدم: «حالا اگه من یا آنجلارو به جای اندی گرفته بودند، چی؟ باز هم می‌گفتی

متأسفی؟»

به پدرم - که تا اینجا هیچ حرف نزده بود - رو کردم و گفتم: «ما که خیال نداریم اندی رو تنها بگذاریم، ها؟ بهم گفت که بهتون خبر بدم چی شده، من هم قول دادم که خیلی خُب، باشه، به بابام می‌گم.» بابا سرش را پایین انداخت و گفت: «من هم متأسفم. ولی حق با مارتاست. چاره‌ای نداریم.»

با عصبانیت راه افتادم و به سوی دهکده رفتم. اما وسط راه ایستادم. ناگهان حس حماقتم مثل یک تخته‌سنگ به فرق سرم خورد؛ حماقت و نمک‌نشانسی، یادم آمد که بابا برای نجاتمان از دست سه پایه‌ها چه کارها که نکرده بود. با فرار از انگلستان ما را به گرنزه برده بود و برای رساندن ما به اینجا، حتی دست به هواپیماربایی زده بود. حالا هم باز برای حفظ امنیتمان، نقشه دیگری کشیده بود. به چه حقی فکر می‌کردم که عقلم بیشتر از او می‌رسد؟

مارتا هم حق داشت: اگر نقشه نجات اندی خراب از کار در می‌آمد، همه به خطر می‌افتادیم. حتی اگر من هم به تنهایی برای نجاتش کاری می‌کردم (همان کاری که به خاطرش به سمت دهکده می‌رفتم) باز هم نتیجه همان بود. حتی اگر بابا حاضر می‌شد به جای به خطر انداختن ایلسه و دیگران، از خیر من هم بگذرد، باز هم به احتمال زیاد، توجه کلاهکدارها را به ساکنان مهمانسرا جلب می‌کردم.

می‌دانستم که حالا دارم عاقلانه و منطقی فکر می‌کنم. سر غروب بود و هوا ناگهان داشت سرد می‌شد. خورشید پشت کوه‌های مغرب فرو رفته بود و قله‌های سفید کوهستان در برابر آسمان کبود شامگاهی، بیش از پیش به چشم می‌آمدند. صدای غارغار کلاغی آمد، احتمالاً دنبال شام می‌گشت.



۹

بعد، متوجه چیز دیگری شدم؛ احساسی که تا آن لحظه، در پس ذهنم مخفی شده بود و چنان باعث راحتی خیالم شد که دلم می‌خواست وسط کوه داد بزنم. می‌دانستم که از بازگشت به دهکده می‌ترسم، ولی نفهمیده بودم چقدر در واقع از ته دل وحشت کرده بودم؛ حتی بیش از زمانی که در هواپیما نگران سقوط بودم.

همان‌جا ایستادم و سقف شیروانی خانه‌های ده و ستون‌های دود دودکش‌هایشان را تماشا کردم. منظره‌ای زیبا و عادی بود؛ جز اینکه قلب کسانی که حالا زیر آن سقف‌ها زندگی می‌کردند، عصاره واقعی بشریت، یعنی فردیت و آزادی فکر خود را از کف داده بود. تنها تفاوتشان با من این بود که این آزادی را به زور از آنها گرفته بودند، در حالی که من داشتم آزاداندیشی خودم را به دست خودم دور می‌انداختم.

یاد حرف‌های بابا در مورد مارتا و آن ماشین پلیس افتادم. بعضی اوقات آدم باید پدال گاز را تا ته فشار بدهد و بخت و اقبالش را بیازماید. در هواپیما از خودم چیزی پرسیده بودم که حالا جوابش را می‌دانستم. مردن به زنده ماندن و کلاهگذار شدن شرف داشت. در میان هوای سرد کوهستان، نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سمت دهکده گام برداشتم.

وقتی به دهکده رسیدم، هوا کاملاً تاریک شده بود. در کوهستان، شب خیلی سریع فرا می‌رسد. نخستین هدفم آن بود که بفهمم اندی در چه وضعی حبس شده. فکر کردم که بهترین راه برای این کار، سر راست‌ترین راه است. به مارتا گفته بودم که برای مطالعه به اتاقم می‌روم و به عنوان شاهد، دو جلد کتاب هم از لابی مهمانسرا برداشته و زیر بغل زده بودم. وقتی زنگ در منزل پلیس را زدم، کتاب‌ها هنوز در دستم بودند. از داخل خانه، صدای قدم‌های سنگینی را شنیدم و خودم را برای رویارویی با پدر رودی آماده کردم. ولی مادرش در را باز کرد. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «آخ، زو! درانگیر!... واس وِست دو؟»^۱

کتاب‌ها را نشان دادم و گفتم: «این‌ها رو برای دوستم، اندی آورده‌ام که بخونه.» به آلمانی چیزی گفت که نفهمیدم. وقتی به نشانه استفهام سرم را تکان دادم، به انگلیسی گفت: «تو کتاب‌ها بده به من که من بده به دوست تو؟»

۱. ACh, So.Der Engländer...Was Willst du? جمله‌ای آلمانی به معنی «عجب! انگلیسی!... چی کار

داری؟» - م.

فایده نداشت. پرسیدم: «می‌تونم ببینمش؟»

با تردید سر تکان داد. صدای رودی را از پشت سرش شنیدم. خیلی تند با هم حرف زدند و در نهایت، مادرش مرا به داخل منزل تعارف کرد.

رودی به من گفت: «تا وقتی پدرم نیومده، اجازه نداری اندی رو ببینی. الان خونه نیست. ولی زود برمی‌گرده. منتظر می‌مونی؟»

با وجود آنکه به منظور نهایی نرسیده بودم، دست‌کم وارد خانه شده بودم. خانم گرتس رفت و با یک تنگ پر از لیموناد خانگی و یک تکه کیک شکلاتی برگشت. یک تکه هم به رودی داد که کتاب و دفترش را روی میز پخش کرده و مشغول انجام تکالیف مدرسه بود.

با سر به آنها اشاره‌ای کردم و گفتم: «مراحمت نباشم!»

با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این چیزه... ناتورویسنشافت.^۱ شما چی می‌گید؟ علوم! دیگه این درس رو نمی‌خونیم.»

- نمی‌خونید؟ چرا؟

- معلم ما گفت که دیگه به ناتورویسنشافت احتیاج نداریم. گفت که با وجود حکومت سه پایه‌ها دیگه علم لازم نیست.

دلیلش آشکار بود. علم، نتیجه استقلال اندیشه بود؛ چیزی که حالا بشر از آن محروم شده بود.

رودی را نگاه کردم. من هیچ او را نمی‌شناختم و با خلق و خویش آشنا نبودم. ولی یادم بود که وقتی راجع به کلاhek گذاری اندی صحبت می‌کردیم، خیلی نگران به نظر می‌رسید. این از آن فرصت‌هایی بود که باید دودستی می‌چسبیدم. صدای مادرش از

آشپزخانه می‌آمد که همراه با صدای رادیو، ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد.

خیلی آهسته گفتم: «می‌گن سه پایه‌ها دوست ما هستند و هر کاری که می‌کنند، به خیر و صلاح‌مونه. نظر تو چیه؟»

در پاسخ تردید کرد. اگر اشتباه حدس زده بودم، احتمالاً به پدرش گزارش می‌داد تا به روش خودش، مشکلم را حل کند.

اما سرانجام گفت: «اندی دلش نمی‌خواد کلاhek بگذاره؟»

گفتم: «نه. من هم نمی‌خوام. تو چی؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، نمی‌خوام. از کلاhek متنفرم!»

رودی گفت که نجات دادن اندی کار سختی نیست، چون پدرش یک کلید یدک

دارد که در اتاق گذاشته. از اتاق خارج شد، با یک عدد کلید برگشت، آن را به من داد و

گفت: «سمت چپ، توی حیاط پشتی، تو برو، من هم سر مادرم رو گرم می‌کنم.»

جایی که اندی را حبس کرده بودند، یک جور آلونک روستایی بود که آن را خیلی

قرص و محکم‌تر از آلونک‌های معمولی ساخته بودند. وقتی در را باز کردم، دیدم که

جز یک تخت سفری، هیچ اثاث دیگری در آن نیست. اندی هم مقابل درگاه ایستاده بود.

با عجله گفتم: «وقت نداریم. رودی مواظب مامانشه. بریم!»

بدون مکث گفت: «باشه!»

وقتی او وسط حیاط به دنبالم می‌آمد، احساس بسیار خوبی داشتم. بابا گفته بود

که هیچ کاری از دستان ساخته نیست. ولی من توانسته بودم کاری بکنم. هیچ

اشکالی هم نداشت که این دفعه من جلو افتاده بودم و اندی از من پیروی می‌کرد.

رودی از آشپزخانه برگشت و گفت که اوضاع روبه‌راه است. پاورچین پاورچین از اتاق نشیمن رد شدیم. یک خرس خشک شده موریا نه‌زده، آنجا کنار جاکتری ایستاده بود و نگهبانی می‌داد. با مشت سینه‌اش را کمی فشار دادم و گرد خاک‌اره به هوا بلند شد.

رودی لای در اصلی را باز کرد و با نگرانی بیرون را نگاه انداخت. بی‌صبرانه منتظر بودم که در را چهارطاق باز کند. اما در عوض، در را بست، عقب کشید و با درماندگی نگاهم کرد.

در از بیرون باز شد و پدر رودی پا به داخل منزل گذاشت. یونیفورمش را هم بر تن داشت. فکر کردم چقدر کلاhek به آن لباس می‌آید. وقتی چشمش به صحنه افتاد، با لحنی تند و عصبانی گفت: «اینجا چه خبره؟»

رودی سرچایش خشک شده بود، من هم تکلیف خودم را نمی‌دانستم.

اندی گفت: «فرار کنید. همین حالا!»

و با این حرف، به پدر رودی حمله کرد و او را زمین زد. در همان حال که گرتس فریاد می‌کشید، از کنارش رد شدم، ولی وقتی سرم را برگرداندم، دیدم که دوباره بلند شده و رودی را گرفته است. او دوباره داد زد و این مرتبه دیدم که چند نفر از آن طرف خیابان به سوی ما می‌دوند. اندی برای نجات رودی با گرتس گلاویز شده بود. من هم به کمکش شتافتم، اما رفقای گرتس سر رسیدند و چند ثانیه بعد ما را به زور به داخل خانه بازگرداندند.

آن‌طور که رودی بعداً شرح داد، فقط بدشانسی آورده بودیم. معمولاً پدرش شب‌ها تنها به خانه برمی‌گشت. اما آن شب وقتی برای دوستانش تعریف کرده بود که

یک پسر انگلیسی را در خانه‌اش بازداشت کرده، آنها بعد از کمی بحث به نتیجه رسیده بودند. که صلاح نیست کار را به تعویق بیندازند، به خصوص که پای یک اجنبی در میان است و باید بی‌درنگ آن پسر را کلاhek گذاری کرد. سرانجام، تصمیم می‌گیرند که یک نفرشان باید داوطلب شود که کلاhek خود را به این منظور به گرتس بدهد و خودش یک شب بدون کلاhek سر کند. به همین دلیل هم او را تا منزلش همراهی کرده بودند.

آنها با پدر رودی، پنج نفر بودند. دوباره همان بحث سابق را از سر گرفتند، ولی به زودی به مشکلی برخورد کردند. همه موافق بودند که کلاhek گذاری اندی از اهمیت خاصی برخوردار است. اما کدام یک باید از کلاhek خود دست می‌کشید؟ بحث ادامه یافت و معلوم شد که هیچ‌کدامشان حاضر به این کار نیستند. آنها هم مثل آن سه پایکی‌های فرودگاه نمی‌توانستند دوری از کلاhek خود را حتی برای مدت کوتاهی تحمل کنند، گرچه این کار در جهت منافع سه پایه‌ها می‌بود. بالاخره با اکراه به نتیجه رسیدند که از ابتدا حق با گرتس بوده و باید تا صبح منتظر می‌ماندند تا محموله جدید کلاhek‌ها از راه برسد. بعد هم تصمیم گرفتند که من و رودی نیز باید کلاhekدار شویم. برای مادر اتاقک تشک و پتوی اضافه پهن کردند. خانم گرتس آمد و کمی رودی را شماتت کرد، اما انگار هیچ از حبس شدن پسرش دلخور نبود. نفهمیدم که این اثر کلاhek بود، خصلت سوئیسی‌ها بود، یا نتیجه آنکه همسر یک مأمور پلیس بود. وقتی همه رفتند و در را به رویمان بستند، من اطراف اتاق را دنبال راه فرار گشتم.

اندی گفت: «من قبلاً نگاه کرده‌ام. راه فرار نداریم.»

— آخه تو دست تنها بودی و قدت به پنجره نمی‌رسید. اما اگه من روی دوشیت بایستم، شاید بتونم.

رودی به نشانه مخالفت سری تکان داد و گفت: «بی نتیجه است. همه پنجره‌های خونه، چیز برقی داره... بهش چی می‌گید؟ دزدگیر؟»

اندی گفت: «آره، دزدگیر. گمان نکنم امشب کاری از دستمون بربیاد. گفتمی برای کلاهک‌گذاری ما رو می‌برند به کلیسا؟»

- بله. با یک تیرمونی^۱... یک نمایش بزرگ.

- پس شاید اون موقع فرصت فرار داشته باشیم. فعلاً بهترین کار اینه که یه خرده خواب جا کنیم. چون من اول توی این اتاق بودم، پس خودم روی تخت می‌خوابم. با این حرف، روی تخت ولو شد و فوراً خر و پفش به هوا رفت. من روی تشک دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. هیچ نمی‌دانستم اندی برای فرار در راه کلیسا نقشه خاصی کشیده یا نه. من که چیزی به عقلم نمی‌رسید. اما چشمم آب نمی‌خورد که در برابر تمام اهالی یک دهکده، بخت زیادی داشته باشیم.

آخر چطور می‌شد خطر کلاهک‌دار شدن دور سر کسی بگردد و بتواند چشم روی هم بگذارد؟ احساس کردم نباید آخرین ساعات آزادی فکرم را با خواب حرام کنم و سعی کردم بیدار بمانم. اما نتوانستم در برابر خستگی مقاومت کنم و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی با صدای چرخیدن کلید در قفل بیدار شدم، نور روز از پنجره به داخل می‌تابید.

قرار بود ماشین اداره پست ساعت ۹ از راه برسد و ما را فوراً کلاهک‌گذاری کنند. خانم گرتس برایمان صبحانه مفصلی تدارک دید. اول خیال کردم که هیچ اشتها ندارم. ولی بوی خوش خاگینه، نظرم را عوض کرد. ظاهراً خیلی خوشحال بود که

۱. Zeremonie: به زبان آلمانی یعنی مراسم - م.

پسرش قبل از چهارده سالگی کلاهک‌دار می‌شد. به ما هم گفت که خبر نداریم بعد از کلاهک‌گذاری چه حال خوبی پیدا می‌کنیم. خواهرش، هدیوگ،^۱ که قبلاً از بیماری افسردگی رنج می‌برد، بعد از کلاهک‌گذاری به زنی شوخ و سرحال و بذله‌گو تبدیل شده بود و درد رماتیسم خودش هم به شدت کاهش یافته بود.

ناچار شد برای پاسخ دادن به زنگ در، صحبتش را قطع کند. روی دیوار آشپزخانه یک ساعت آونگ‌دار چوبی تیره با طرح گل و بته نصب شده بود. گرتس و یکی از رفقاییش مراقب ما بودند. باز یادم آمد که چه بخت کمی برای خلاص شدن از این مخمصه داریم. صدای کسی را که دم در با خانم گرتس صحبت می‌کرد، شناختم. وقتی او همراه بابا به آشپزخانه برگشت، مثل برق سر پا ایستادم.

یکی از همان کلاهک‌هایی که هنگام هواپیمارمایی از آنها استفاده کرده بودیم، روی سرش بود.

با اخم نگاهم کرد و گفت: «شرمنده‌ام که می‌شنوم پسرم بدرفتاری کرده. می‌برمش، منزل و تنبیهش می‌کنم.»

آقای گرتس با راحتی در صندلی‌اش لم داد و گفت: «لازم نیست. امروز صبح کلاهک‌دار می‌شه. بعد از اون دیگه دست از پا خطا نمی‌کنه.»

بابا گفت: «باید تنبیه بشه. من پدرشم. حق دارم.»

گرتس اندکی فکر کرد و گفت: «بله، به عنوان پدر، این حق شماست. اگه دلتون

بخواد، می‌تونید کتکش بزنید.»

بابا با اشاره به اندی گفت: «مسئولیت این پسر هم با منه. اون رو هم باید تنبیه

کنم.»

گرتس سری تکان داد و گفت: «بله، اجازه دارید.»

- پس هر دوتاشون رو برمی‌گردونم به مهمانسرا.

گرتس دستش را بالا آورد و گفت: «نه. باید همین جا تنبیه بشن. بیرون، توی حیاط. می‌تونم برای این کار بهتون یک کمر بند بدم.»

از اینکه نقشه‌اش کارگر نشده بود، هیچ تعجب نکردم. این ترفند هم مثل کلک کتاب رساندن به اندی، زیادی آبکی بود. اما شک نداشتم که بابا حقه دیگری هم در آستین پنهان کرده.

با سگرمه‌های در هم رفته، سر جایم نشستم و منتظر ماندم تا با یک استدلال دیگر، مخ این پلیس ابله سوئیسی را کار بگیرد. اما جمله بعدی او، آب سردی بود که روی سرم خالی کرد، چون گفت: «بسیار خوب، ولی باید برم شلاق خودم را بیارم.»

هیچ باورم نمی‌شد که حتی بدون آنکه نگاهم کند، راهش را بکشد و برود. پشت سرش داد زدم: «می‌خوان همین امروز صبح روی سرمون کلاhek بگذارند!»

اما جوابم را نداد و صدای باز و بسته شدن در خانه را شنیدم. خانم گرتس باز هم برایمان نان و مربا و قهوه روی میز گذاشت. در همان حال، شوهرش پیپ بوگندویی را از توتون پر می‌کرد، رفیقش هم خمیازه می‌کشید و دندان‌هایش را خلال می‌کرد. خجالت می‌کشیدم اندی را نگاه کنم.

اگر بابا اصلاً دنبال ما نیامده بود، این قدر حالم گرفته نمی‌شد. می‌گفتم خودم را با دست خودم در این مخمصه گرفتار کرده‌ام و حالا باید چوبش را هم بخورم. اما او با بهانه بچگانه تنبیه من آمده بود و وقتی فهمیده بود که گرتس دستش را خوانده، سرش را پایین انداخته و رفته بود. حالا هم داشت به مهمانسرا نزد ایلسه و آنجلا برمی‌گشت تا از آنها محافظت کند. احساس همان روزی را داشتم که آمده بود تا با من

فوتبال بازی کند و ساق پایش را به لگد بسته بودم؛ ولی شدیدتر. این بار می‌دانستم که از ته دل از پدرم بیزارم.

آن قدر در این فکر منفی زیاده‌روی کردم و به قدری عصبانی شدم که تصمیم گرفتم دق دلم را با کاری بدتر از لگد زدن خالی کنم. فقط کافی بود قضیه کلاhek‌های تقلبی را به گرتس بگویم. بعد، سه پایه‌ها حساب او، ایلسه، آنجلا و خلاصه همه را می‌رسیدند. دهانم را باز کردم و گفتم: «آقای گرتس!...»

از وسط دود پیپ نگاهم کرد و پرسید: «چیه، پسر؟!»

دلم آشوب شد. سری تکان دادم و گفتم: «هیچی!»

وقتی دوباره صدای زنگ در بلند شد، خیال می‌کردم چند ساعت گذشته، اما در حقیقت فقط چند دقیقه گذشته بود. خانم گرتس با دلخوری آهی کشید و رفت که در را باز کند. وقتی صدای بابا را شنیدم، تمام بدنم کرخت شد. دیگر حاضر نبودم بی‌جهت به دلم امید بدهم. حتی نگاهش نکردم، تا وقتی که گرتس از فرط تعجب خرناسی کشید و پیپ با یک صدای تلق از دستش به زمین افتاد.

خانم گرتس با قیافه‌ای مضطرب وسط درگاه ایستاده بود. یونه هم آمده بود؛ اما تفنگ شکاری او در دست بابا بود.

خانم گرتس هم مثل هر زن خانه‌دار نمونه سوئیسی، کوهی از دستمال سفره‌های تمیز را در کابینت کنار ظرفشویی چیده بود که برای بستن دست و پا و دهانشان خیلی به درد خورد. او در تمام مدت خیال می‌کرد بابا به قصد سرقت وارد منزلشان شده. هیچ به ذهنش خطور نمی‌کرد که کسی بخواند به زور جلو کلاhekدار شدن کس دیگری را بگیرد. به همین دلیل، بی‌وقفه چیزهایی در مورد محل اموال بالارزش

خانواده بلغور می‌کرد. من در حالی که چشمم را از نگاه‌های سرزنش‌بار او می‌دزدیدم، دهانش را بستم و ساکتش کردم. بابا هم بعد از آنکه به کمک یونه دست و پای مردها را بست، به سمت رودی رفت.

گفتم: «نه! رودی کم‌کمون کرد. خودش هم نمی‌خواد کلاهدار بشه.»
- نمی‌تونیم ریسک کنیم. اگه بقیه رو خبر کنه...

گفتم: «رودی! خودت بهش بگو که می‌خواهی با ما بیایی.»
سری تکان داد و گفت: «بله. خواهش می‌کنم! من از کلاhek بدم می‌آد.»
- خیلی خطرناکه.

نمی‌خواستم جر و بحث کنم. از اینکه وقتی به دنبال یونه رفته بود، در موردش بد فکر کرده بودم، از دست خودم شاکی بودم. اما این هم برایم قابل قبول‌تر از کلاهدار شدن اندی نبود.

خیلی محکم گفتم: «باید بگذاری با ما بیاد.»

بابا نگاهم کرد، شانه‌ای بالا انداخت، لبخند مختصری زد و گفت: «خیلی خُب، ولی خودت باید چهارچشمی مراقبتش باشی.»

وقتی از خانه خارج شدیم، یک رهگذر با یونه چاق سلامتی کرد. نمی‌دانستم چقدر طول خواهد کشید تا همه از ماجرا خبردار شوند، ولی مطمئن بودم که کمتر از نیم‌ساعت وقت داریم. حتماً وقتی رأس ساعت ۹ سر و کله‌گرتس برای تحویل گرفتن کلاhek‌ها پیدا نمی‌شد، دنبالش می‌گشتند.

همه در استیشن سوزوکی گرتس چپیدیم و بابا با حداکثر سرعت راه افتاد. وقتی به مهمانسرا رسیدیم، ایلسه داشت به زور یک کوله‌پشتی بزرگ و سنگین را دنبال خودش می‌کشید، مارتا هم یکی دیگر را به دوش گرفته بود. از ورم پلک‌های ایلسه

معلوم بود که حساسی گریه کرده است.

مارتا گفت: «آخ، بچه‌ها رو برگردوندی؟»

سعی می‌کرد با لحن همیشگی حرف بزند. اما وقتی به بابا نگاه می‌کرد، ته صدایش لرزید و به گریه افتاد. درست است که همیشه با او آمرانه و رئیس‌وار برخورد می‌کرد، اما بالاخره پسرش بود؛ همان‌طور که من پسر پدرم بودم. در حالی که اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کرد، گفت: «ما دیگه تقریباً حاضریم.»

اما ناگهان یادم افتاد که چرا برای حرکت به وقت بیشتری نیاز داشتیم و پرسیدم: «پس بابا سوئرسی چی؟»

بابا به ایلسه نگاهی کرد، گفت: «دیشب فوت شد.»

ته دره را نگاه کردم. حتی با وجود سه پایه‌ها و کلاhek‌گذاری هم یک چیز تغییر نکرده بود؛ آدم‌ها هنوز هم می‌مردند و زنده‌ها باید به جایشان به زندگی ادامه می‌دادند. بخشی از پیچ و خم جاده منتهی به اینترلاکن را می‌شد از آنجا دید. نقطه‌ای زردرنگ به کندی در طول جاده به سوی دهکده می‌رفت: ماشین پست نزدیک مقصد بود.

نخستین بخش مسیر از میان صخره‌ها بالا رفت، به مرور باریک‌تر و مبهم‌تر و در نهایت، به کلی محو شد، صعود زیاد آسان نبود و در برخی از نقاط هم بسیار دشوار می‌شد. مارتا و ایلسه خوب پابه‌پای ما می‌آمدند، ولی مامان سوئرسی به زحمت نفس می‌کشید و به خاطر او ناچار شدیم از سرعت حرکتمان بکاهیم. مهمانسرا از دیدرسمان خارج شد و برای مدتی، جز شیب تند سنگی و آسمان ابری و خاکستری، چیز دیگری ندیدیم. از شمال شرق، باد بسیار گزنده‌ای می‌وزید. یونه حدس زد بارش برف تا پیش از غروب آغاز خواهد شد.

در اولین تکه زمین مسطحی که یافتیم، برای استراحت توقف کردیم. یونه به مهمانسرا اشاره کرد که دوباره در دیدرس قرار گرفته بود. گذشته از سوزوکی، سه خودروی دیگر هم بیرون ساختمان متوقف شده بودند. بابا محیط را به کمک دوربین دوچشمی بابا سوئیزی از نظر گذراند.

من هم در اولین فرصت، دوربین را از او گرفتم. به قدری سنگین بود که مشکل می‌توانستم آن را بدون لرزش جلو چشم نگه‌دارم. ولی بزرگنمایی خوبی داشت. هفت یا هشت مرد جلو مهمانسرا ایستاده بودند که من در میانشان گرتس را شناختم. مثل همه روزهای سال، ستون دودی از دودکش مهمانسرا برمی‌خاست. آخر، آنها حتی در تابستان هم برای پخت و پز از یک اجاق هیزمی بزرگ استفاده می‌کردند. ولی این مرتبه، ستون دود غلیظ‌تر و قطورتر از همیشه بود و نه تنها از دودکش، بلکه حتی از پنجره اتاق‌ها هم بیرون می‌زد.

آتش در خانه چوبی وقت تلف نمی‌کند. چند ثانیه بعد، همه می‌توانستیم زبانه کشیدن شعله‌ها را ببینیم. همچنان که سرخی آتش و سیاهی دود درهم ادغام می‌شدند، مامان سوئیزی از غصه می‌نالید.

ایلسه همچنان که مادرش را در آغوش گرفته بود، از بابا پرسید: «چرا باید همچین خونه خوبی رو آتشین زد؟ فقط به خاطر اینکه زیر بار کلاhek گذاری نرفتیم؟»

بابا گفت: «نمی‌دونم. شاید برای اینکه دیگه نتونیم برگردیم. یا شاید خواستند برای بقیه درس عبرتی باشه که دیگه در برابر سه پایه قد علم نکنند. اما از یک چیز مطمئنم. اونها دیگه نه به ما رحم می‌کنند، نه ذره‌ای همدردی نشون می‌دن. هر چیزی رو که سه پایه‌ها بگن، باور می‌کنند و تا اونجا که به سه پایه‌ها مربوط می‌شه، ما چیزی نیستیم، جز یک مشت انگل و جانور موذی. ما از نظر اونها موش‌هایی هستیم

که باید از بین بریم.»

اندی گفت: «جایی خوانده‌ام که سعی و تلاش آدم‌ها برای کشتن موش‌ها، در اصل باعث افزایش هوش این موجود شده.»

بابا گفت: «آره، من هم اون مقاله رو خوندم. موش‌ها هزاران سال نزدیک انسان زندگی کردند. ما هر یک دونه موشی رو که کشتیم، باعث پیشرفت نسل بعدی اونها شدیم، چون اغلب موش‌هایی که از دست ما جون سالم به در می‌بردند و زاد و ولد می‌کردند، باهوش‌تر از اونهایی بودند که شکار می‌شدند. در نتیجه، هوش متوسط نسل بعدی موش‌ها بالاتر می‌رفت. شاید لازمه ما هم از اونها چیز یاد بگیریم.»

ایلسه گفت: «اونها حتماً باید نعش رو پیدا کرده باشند. اما برای تدفین آن را از خونه بیرون نیاوردند.»

بابا گفت: «نه. ولی مگه فرقی می‌کنه؟ نزدیک شصت سال توی اون خونه زندگی کرده بود. این هم خودش مراسم تدفین خوبی بود. بهتر از این بود که جسدش روی زمین بمونه و بگنده.»

دوباره حرکت کردیم. در ادامه، شیب تندتر شد و نفسمان را برید. منطقه‌ای بکر و سنگلاخ بود. جز ما نه انسانی آنجا بود، نه چیزی که نشان بدهد کسی از آنجا عبور کرده است. گله‌ای از آهوهای محلی را که "شامو"^۱ نامیده می‌شوند، دیدیم که روی دیواره یک پرتگاه از روی یک تخته‌سنگ به روی دیگری جست می‌زدند و عقابی نیز در ارتفاعی کم، بالای سرشان می‌چرخید.

مامان سوئیزی زود به زود نیاز به استراحت پیدا می‌کرد. بابا و یونه، بعد هم من و اندی به نوبت برای صعود کمکش می‌کردیم. او هم یکبند عذرخواهی می‌کرد و



دفترچه‌هایی را که حالا دارم خاطراتم را در آنها می‌نویسم، در هتل پیدا کردم. ظاهراً قبلاً مدیر هتل از آنها برای درج حساب و کتاب استفاده می‌کرده، چون قبلاً اوراق بعضی از آنها با چنین چیزهایی پر شده بود: ۲۰ کیلو گل کلم، یک کیسه قهوه، ۴۵ کیلو سیب‌زمینی و...

حدود یک هفته از آمدنمان به اینجا می‌گذشت که برای تجسس به هتل رفتیم. تا پیش از آن، خیال می‌کردم که سفر در این تونل با قطار ملال‌آور است. اما طی کردن این مسیر با پای پیاده بسیار کسل‌کننده‌تر بود. پنج ساعت راه رفتیم تا بالاخره نور چراغ‌قوه بابا روی تابلوی **یونگفرایوخ** تابید. چند دقیقه بعد، از دهانه آن سوی تونل خارج شدیم و منظره چشمگیری پوشیده از برف و یخ در برابر دیدگانمان گسترده شد. یخچال طبیعی یونگفرایوخ در احاطه قله‌های سر به فلک کشیده قرار داشت و همچون رودی منجمد، آن قدر به سمت پایین ادامه می‌یافت تا انتهایش در دوردست محو می‌شد. همه جا خلوت و عاری از حیات بود؛ نه جانوری، نه پرنده‌ای، حتی دریغ از یک حشره. اما در عوض، هیچ سه پایه و - جز خودمان - هیچ انسانی هم

می‌گفت که رهایش کنیم و برویم.

بابا گفت: «موتی! فقط آروم‌تر قدم بردار. کلی وقت داریم و شما رو هم اینجا تنها نمی‌گذاریم. تعدادمون اون قدر کم شده که دیگه نمی‌تونیم از هیچ‌کس چشم‌پوشی کنیم.»

سرانجام به شیب ملایم‌تری رسیدیم و ایستگاه کوچک راه‌آهن کلاینه‌شایدگ^۱ را پیش رو دیدیم. آنجا آخرین توقفگاه قطار، پیش از ورود به تونل بود. پیش‌بینی یونه درست از آب درآمد و ایستگاه را متروکه یافتیم. صنعت گردشگری هم مثل مجلس قانونگذاری و برنامه‌های تلویزیونی و دانشگاه و کلیسا و بی‌نظمی‌های بشری و آزادی بشری، به گذشته‌ها پیوسته بود. در فروشگاه ایستگاه را - که پر از شکلات و نقشه و یادگاری‌های بنجل بود - تخته کرده بودند و آخرین قطار نیز زیر لایه‌ای از برف، بی‌صاحب و خالی از سرنشین رها شده بود.

در واقع، در آن ارتفاع، همه جا از برفی قطور پوشیده شده بود. از نزدیکی دهانه تونل نیز رد یک یخچال طبیعی آغاز می‌شد. محیطی بایر و بی‌حاصل بود و ابرهایی سیاه و متراکم بر فرازش جولان می‌دادند. چند صدمتر بیشتر به آخر راه نمانده بود که بارش دانه‌های درشت برف آغاز شد. به شدت سردم بود و احساس بدبختی و ناامیدی می‌کردم.

آنجا نبود. بر بام منجمد جهان ایستادیم و خود را فرمانروای مطلق زیر پایمان یافتیم؛ گرچه اکنون این فرمانروایی ارزش چندانی هم نداشت.

هدف از این سفر، آن بود که ببینیم آیا آذوقه‌ای در آنجا یافت می‌شود، یا نه. این مرتبه بخت به شدت یارمان بود. هتل، انبار غنی و بزرگی داشت که ظاهراً آن را برای روز مبادا و مواقعی تدارک دیده بودند که راه بر اثر بارش سنگین برف زمستانی بسته می‌شد. قفسه‌ها مملو از قوطی‌های کنسرو و کیسه‌های آرد، شکر، حبوبات، برنج و میوه‌های خشک شده بود. حتی سردخانه‌هایی بزرگ و پر از مواد غذایی یافتیم که محتویاتشان بعد از قطع جریان برق نیز به سبب برودت زیر صفر، سالم مانده بود.

یکی از مهم‌ترین یافته‌هایمان، تعداد زیادی چراغ‌قوه و باتری بود. ما فقط دو عدد چراغ‌قوه داشتیم که از مهمانسرا با خود آورده بودیم و برای صرفه‌جویی در مصرف باتری، در طول راه، ناچار بودیم مرتباً آنها را خاموش و روشن کنیم. ولی خوشبختانه چون باتری‌های موجود در هتل در بسته‌بندی‌های اصلی خود بودند، سال‌ها سالم می‌ماندند. مقداری شمع، تعدادی فانوس نفتی و چند بشکه سوخت هم پیدا کردیم. در گوشه‌ای از ایستگاه، یک واگن دیزل با باتری‌های شارژ شده قرار داشت. بعد از آنکه بابا نحوه هدایت آن را با کمی تمرین یاد گرفت، اجناس را بار زدیم و برای سفر بازگشت از آن استفاده کردیم. در طول مدتی که او و یونه آخرین واری‌ها را انجام می‌دادند، من اندی را به تماشای چیزهای جالب هتل بردم؛ از جمله، تالاری که پر از مجسمه‌های یخی بود. با دیدن یک اتومبیل یخی به اندازه اصلی، دهانش از تعجب بازمانده بود و حدس زد که این مجسمه را باید بیش از هفتاد سال پیش تراشیده باشند، چون یکی از نخستین مدل‌های ماشین مورد بود. فکر کردم که در طول این هفتاد سال، چقدر ظاهر و ساختمان اتومبیل‌ها و هواپیماها دچار تغییر و تحول شده

است. بشریت همچون موج‌سواری بود که بر قله امواج رفیع ابداعات و اکتشاف پیش می‌تاخت. چه کسی می‌داند که چه عجایی بر سر راهش نهفته بود؟ اما حالا، از صدقه‌سر سه پایه‌ها، همه اینها به پایان رسیده بود.

در طول زمستان، به مرور با زندگی جدیدمان خو گرفتیم. با آنکه بیش از پانزده کیلومتر با نزدیک‌ترین دهکده فاصله داشتیم و از دهانه تونل هم به راحتی می‌شد همه محیط را زیر نظر گرفت، هر وقت بیرون می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، با نهایت دقت سعی می‌کردیم هیچ رد و نشانه‌ای از خود باقی نگذاریم. یونه روش صحیح این کار را یادمان داد و چهارچشمی مراقب بود تا کسی مرتکب سهل‌انگاری نشود.

به علاوه، او مربی اسکی ما هم شد. در مدرسه اسکی هتل به قدر کافی لوازم بود. با وجود آنکه همیشه دلم می‌خواست اسکی یاد بگیرم، در ابتدا کار بسیار مشکلی بود. با کوچک‌ترین پرش و قطع تماس چوب‌ها با برف، هول می‌شدم و تعادل‌م را از دست می‌دادم. صدها بار زمین خوردم. یک‌بار هم به دلیل کشیدگی عضله رانم، ده روز زمینگیر شدم. اندی خیلی زودتر از من یاد گرفت و رودی هم که اصلاً اسکی‌باز باتجربه‌ای بود. وقتی می‌دیدم که به نرمی روی برف‌های پایین تونل لیز می‌خورد، هم از فرط حسادت اعصابم خرد می‌شد، هم ستایشش می‌کردم. اما وقتی قلق کار دستم آمد، متوجه شدم که ورزشی نشاط‌آورتر از اسکی وجود ندارد.

اوایل فقط به قصد گردش و تمدد اعصاب بیرون می‌رفتیم. آخر، حبس شدن در تونل بسیار طاقت‌فرسا بود. اما با فرا رسیدن فصل بهار، جست‌وجوی هدفمندی را آغاز کردیم. چون در تمام طول سال با برف و یخ احاطه شده بودیم، هرگز مشکل کمبود آب نداشتیم. اما بابا تصمیم گرفت که در مصرف مواد خوراکی صرفه‌جویی کنیم.

گفتم: «برای چی؟ توی هتل که به اندازهٔ مصرف چند سال غذا انبار شده.»
مارتا پرسید: «برای چند سال؟»

وقتی آن لحظهٔ چهرهٔ تکیده‌اش را در سوسوی فانوس نفتی دیدم، برای نخستین بار به معنای واقعی فهمیدم که اینجا دیگر یک اقامتگاه موقت تفریحی نیست و لااقل او انتظار دارد که عمرش در همین مکان به سر برسد. در مورد مامان سوئسی که همین‌طور شد. او اواخر زمستان درگذشت. بیماری خاصی نداشت. به گمانم از غم فقدان بابا سوئسی، دق مرگ شد. او را کفن کردیم؛ در یکی از شکاف‌های یخچال گذاشتیم و رویش را با برف پوشاندیم. نمی‌توانستیم روی گورش نشانه‌ای بگذاریم، اما جسدش در میان یخ‌های ابدی، سالم و دست‌نخورده باقی می‌ماند؛ سرانجامی که کاملاً با سرنوشت جسد بابا سوئسی - که همراه با خانهٔ مشترکشان سوخت و خاکستر شد - متفاوت بود. ولی هیچ اهمیت نداشت. مهم آن بود که هر دو آزاد مردند.

در نتیجه، ما برای یافتن غذا شروع به تجسس کردیم. هدفمان یافتن و دستبرد زدن به خانه‌های کوهستانی تک‌افتاده‌ای بود که به قدر کافی با ما فاصله داشتند. بعضی اوقات هم برای سرقت مرغ و خروس و تخم‌مرغ، شبانه به کشاورزان، شبیخون می‌زدیم. البته گاهی هم از خواب می‌پریدند که مجبور می‌شدیم آنها را با تفنگ یونه تهدید کنیم و سر جایشان بنشانیم. خوشبختانه تا به حال مجبور نشده‌ایم ماشه را بکشیم.

البته این کار دزدی است، چون حتی اگر دلمان می‌خواست، پولی نداشتیم که به جای کالاهای مسروقه به صاحبانشان بپردازیم. ولی ما به کلاهکدارها دستبرد می‌زنیم که به قدر ارباب‌های لنگ‌درازشان، دشمنمان محسوب می‌شوند. در سومین مأموریت، در یک خانه دختر نوجوان بدون کلاهکی را یافتیم و او را هم ربودیم. ابتدا

دو دل بود، ولی سرانجام راضی شد با ما بیاید. اسمش هنا^۱ است. فقط چند ماه از من کوچک‌تر است. موهای زردرنگش کم‌کم تیره می‌شوند و چشم و ابروی خرمایی دارد. انگلیسی را با صدای گرفته و گویش غلیظ آلمانی صحبت می‌کند، اما مثل لهجهٔ ایلسه حالش را نمی‌گیرد.

راستش، دیگر از لهجهٔ ایلسه هم بدم نمی‌آید. روابطم با او روز به روز بهتر می‌شود. دیگر به زحمت می‌توانم به یاد بیاورم که چقدر در انگلستان اعصابم از دستش خرد می‌شد. (نزدیک بود بنویسم در خانه، ولی یادم آمد که اینجا تنها خانه‌ای است که برایم باقی مانده و احتمالاً تا آخر عمر نیز چنین خواهد بود.) او وظیفهٔ آشپزی را از مامان سوئسی به ارث برد و گرچه هنوز دستپختش به خوبی مادرش نیست، ولی کم‌کم دارد پیشرفت می‌کند. البته، باید حق داد که مامان سوئسی مجبور نبود با حداقل مواد و امکانات، وسط یک تونل و روی یک اجاق نفتی کهنه غذا بپزد.

یک‌بار دیگر هم مردی را تنها یافتیم و بابا کلاهک را از سرش برداشت. البته اول مجبور شدیم چند نفری دست و پایش را بگیریم و بعد، چنان زیر گریه زد که دل همه به حالش سوخت. اسمش کارل^۲ است و باید بیست و پنج - شش ساله باشد. با اینکه از نظر جسمانی بسیار قوی و تنومند است، اما فقط از عهدهٔ انجام وظایف ساده برمی‌آید و تازه باز هم باید مراقب باشیم که کارش را درست انجام دهد. هیچ نمی‌دانیم که آیا از اول همین‌قدر کندذهن بوده، یا بر اثر برداشتن کلاهک به این روز افتاده. ولی به هر حال، تصمیم گرفتیم که دیگر چنین کاری نکنیم.

راستش، اگر هم می‌خواستیم، دیگر نمی‌شد. اواخر تابستان یک سه‌پایه به دره

1. Hanna

2. Karl

آمد و نزدیک دهکده کارامان^۱ مستقر شد. ما هم از یک نقطه امن، وقایع را زیر نظر گرفتیم. در تمام طول روز، جمعیتی از کلاهکدارها آمدند و جلو پای سه پایه صف کشیدند. یک شاخک آنها را به نوبت بلند می‌کرد، داخل شکم سه پایه می‌گذاشت و چند دقیقه بعد، دوباره آنها را به زمین بازمی‌گرداند. ما به کمک دوربین می‌دیدیم که مردم با کلاهک‌های لاستیکی مشکی وارد سه پایه می‌شوند و وقتی برمی‌گردند، سرشان مثل نقره می‌درخشد.

اندی حدس زد که شاید آنها دارند کلاهک‌های قدیمی را با یک مدل تازه و دائمی عوض می‌کنند و خیلی زود فهمیدیم که حق با اوست. در شبیخون بعدی، مرد و زنی را یافتیم که کله هر دو نقره‌ای بود. نکته وحشتناک قضیه آن بود که این چیز نقره‌ای در اصل یک شبکه فلزی بود که انگار به پوست و گوشت سرشان جوش خورده بود. از حالا به بعد، مردم برای تمام عمر کلاهکدار می‌شدند و حتی بعد از مرگ نیز آن را همچون تاجی نقره‌ای بر سر حفظ می‌کردند.

پس از آن، بابا تصمیم گرفت که طبق یک برنامه منظم و دائمی، از میان نوجوانانی که کمتر از یک سال به کلاهک‌گذاریشان مانده، نیرو و متحد جدید جذب کنیم. قرار شد که هیچ‌کس را به زور با خود نیاوریم، چون گرچه تحت شرایط موجود می‌شد چنین کاری را از نظر اخلاقی توجیه کرد، ولی خلاف عقل و احتیاط بود که افراد شکاک و دو دل را به میان خود راه دهیم. تا اینجا پنج مرتبه سعی کرده‌ایم. ولی از میان آنها، فقط پسری به نام هانس^۲ با ما همراه شد. معلوم است که برای هیچ بچه‌ای آسان نیست از والدینش و خانه گرم و نرمش دست بکشد و به یک مشت یاغی ملحق شود. با این حال، تعداد اندک داوطلبان هم خیلی مایه دلسردی است.

1. karaman

2. Hans

البته به نظر من، پسرهای بیشتر از دخترها تمایل نشان می‌دهند. از آن چهار نفری که پیشنهاد ما را رد کردند، دو نفر دختر و دو نفر پسر بودند. اما پسرهای با شک و تردید به سینه ما دست زدند، در حالی که دخترها قاطعانه پاسخ منفی دادند.

وقتی همین نکته را به آنجلا گفتم، چیزی نمانده بود که در جا سرم را بپراند. گفت که خودش آماده است تا به اندازه هر پسری دست به خطر بزند و بسیار غیرمنصفانه است که بابا به او اجازه شرکت در عملیات شبیخون را نمی‌دهد. پس هنا چه بود که اول از همه به ما ملحق شد؟ در واقع، به من تذکر داد که تا اینجا تعداد داوطلب‌های پسر و دختر با هم برابر است.

گفتم: «هنا فرق می‌کنه.»

با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «اِهه؟ جداً؟ چرا؟ چون گلوی تو پیشش گیر کرده؟ اگه فکر می‌کنی با این جور حرف‌ها می‌تونی دلش رو به دست بیاری، به همین خیال باش!»

با این حرف، جر و بحث به پایان رسید. رفتم و تنها در گوشه‌ای از تونل - که حکم اتاقم را داشت - نشستم و با خودم فکر کردم که این دختر بعضی اوقات واقعاً غیرقابل تحمل می‌شود. البته او داشت بزرگ‌تر می‌شد. درست چند روز قبل از اینکه انگلستان را ترک کنیم، هشت ساله شده بود و حالا چیزی به نهمین سالروز تولدش نمانده بود. البته باید اعتراف کرد که دختر باهوشی بود. حتی اگر بخواهم با خودم رو راست باشم، باید بگویم که من در سن و سال او این قدرها باهوش نبودم. با وجود آنکه گاهی آن قدر پررو می‌شد که مرا از کوره به درمی‌برد، اما وقتی عصبانیتم فروکش می‌کرد، متوجه می‌شدم که با گذشت زمان، با او هم راحت‌تر کنار می‌آیم. تصمیم دارم به زودی سری به هتل بزنم و برای تولدش هدیه مناسبی پیدا کنم. در یکی از اتاق‌ها آینه زیبایی

دیده بودم که فکر می‌کنم از آن خوشش بیاید.

با شروع پاییز، دوباره بارش برف آغاز شد و روزهای آفتابی به سر رسید. در آن ارتفاع، به دلیل غلظت کم هوا، نور خورشید آدم را کباب می‌کند. یک‌بار دیگر چوب‌های اسکی را برداشتیم روی برف‌های تازه و دست‌نخورده دره لیز خوردیم. تا اینکه یک روز بالای کارامان، سه پایه‌ای را دیدیم که از زیر پایمان عبور می‌کرد. این سه پایه در دهکده توقف نکرد، بلکه به حرکت ادامه داد و پشت ارتفاعات شرقی از نظر پنهان شد. حدود یک هفته بعد، دوباره - احتمالاً - همان سه پایه را دیدیم که همان مسیر را می‌پیمود.

بابا که توجهش جلب شده بود، گفت: «دقیقاً همون ساعت و همون دقیقه. می‌گم که نکنه این یک سه پایه گشتی باشه؟»

طی هفته‌های بعد، سه پایه را زیر نظر گرفتیم. واقعاً یک گشتی بود که به طرزی کسل‌کننده و بدون هیچ تغییری، همیشه در یک زمان مشخص، مسیر واحدی را طی می‌کرد. این سه پایه هر چهار روز یکبار، اندکی بعد از ساعت ۱۱ صبح از زیر آشیانه ما رد می‌شد.

بار پنجم، بابا گفت: «یعنی منظورش از این کار چیه؟ من فکر می‌کنم فقط برای سرکشی و تجسس عادی می‌آد و می‌ره.»

اشک‌هایش را با پشت دستکش پاک کرد. از شمال شرقی سوزی می‌وزید که چشم‌های آدم را آب می‌انداخت. اندی گفت: «با این وضعی که پا می‌کوبه، خیلی احتمال داره باعث ریزش بهمن بشه.»

یونه قبلاً در این مورد به ما اعلام خطر کرده بود. شیب کوهستان، انباشته از برف سنگین و پوک و ناپایدار بود و یک حرکت نابجا می‌توانست فاجعه بیافریند. یونه

خودش در جوانی از یک بهمن جان به در برده بود. اما تا نجاتش بدهند، چند روز داخل یک کلبه، زیر چند متر برف مدفون شده بود. برایمان تعریف کرده بود که چطور هزاران تن برف و سنگ، با سرعت یک قطار سریع‌السير و با سر و صدایی ده برابر آن، روی سر آدم خراب می‌شود.

بابا در جواب اندی گفت: «حیف! کاشکی واقعاً همین حالا بهمن می‌اومد.»

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و گفتم: «می‌گم که...»

بابا باز هم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «چی؟»

به انبوه برف‌های روی شیب نگاه کردم و گفتم: «ما حالا می‌دونیم که این دقیقاً چه روزی و چه ساعتی از راه می‌رسه. حالا اگه درست موقع عبور سه پایه، تفنگ‌مونو شلیک کنیم، چی می‌شه؟»

یونه گاهی بر اثر درد روماتیسم، چند روز زمینگیر می‌شد و به همین دلیل آن روز همراه ما نیامده بود. آن روز، پس از بازگشت به مخفیگاه، بعد از آنکه با چشم بسته به حرف‌های بابا گوش کرد، با انگلیسی دست و پا شکسته‌اش گفت: «ممکن هست. اما ساده نیست که گفت بهمن کی رسیده هست. کلمه "رسیده" به زبان شما درست هست، نه؟ و آسان نیست که حدس بزنید در کدام مسیر می‌ریزد.»

- ولی به امتحانش که می‌ارزه، نه؟

او قبل از پاسخ کمی فکر کرد و گفت: «باید مراقب بود که کسی ما ندید و ردپا نگذاشت. اما اگر امتحان شود و کار نکرد، شاید دنبال ما آمدند.»

به نکته مهمی اشاره کرده بود. سه پایه‌ها به سبب هیکل لندهورشان نمی‌توانستند خود را به استحکامات ما برسانند. اما تعداد بی‌شماری برده کله‌نقره‌ای در اختیار داشتند. اگر شکست می‌خوردیم و دستمان رو می‌شد، ممکن بود به آنها

دستور بدهند که ما را شکار کنند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، گرچه تا مدتی می‌توانستیم از دهانه تونل دفاع کنیم، اما سرنوشتمان مشخص بود.

روزها در این مورد بحث کردیم. ایلسه و مارتا به شدت با این فکر مخالف بودند. یونه هم چندان موافق نبود. ولی جوان‌ترها کم و بیش از این نقشه حمایت می‌کردند. من سعی کردم تجسم کنم که به دام افتادن و محاصره شدن در تونل چه حالی دارد. در حال حاضر، زندگی مان بدک نبود و می‌توان گفت که روزبه‌روز بهتر هم می‌شد. با فرارسیدن بهار، دوباره می‌توانستیم عملیات جذب نیرو را از سر بگیریم. ظاهراً معقول‌ترین راه آن بود که دست به مخاطره‌ای نزنیم که بعداً پشیمانی به بار بیاورد.

اما دیگر معقولات کفایت نمی‌کرد. از سه پایه‌ها و از بلایی که به سر دنیا آورده بودند، دلم لبریز از نفرت شده بود. به هیچ‌وجه هم برایم قابل قبول نبود که تا ابد مثل موشی کور در یک سوراخ تاریک پنهان شوم؛ آن هم در حالی که دشمن با نهایت تکبر، وسط دره زیر پایم جولان می‌داد. دلم می‌خواست دست به حمله بزنم!

صبح روز بعد، بابا همه را به قسمتی از غار دعوت کرد که حکم تالار اجلاس را داشت. از قلاب‌هایی که یونه در سقف نصب کرده بود، چند فانوس نفتی آویزان بود که نور و گرمای بدبویی تولید می‌کردند.

بابا رادیو را هم کنار دستش گذاشته بود. این رادیوی قوی شش موج را در هتل پیدا کرده بودیم. اوایل می‌شد موج ضعیف بعضی از کانال‌ها را گرفت؛ گرچه بعضی آن‌قدر ضعیف بودند که حتی نمی‌شد فهمید به چه زبانی صحبت می‌کند. اما این اصوات مبهم نیز یکی پس از دیگری ساکت شدند. ماه‌ها بود که دیگر کسی زحمت روشن کردن آن را به خود نداده بود.

گفت: «تمام شب بیدار موندم. و موج عوض کردم. اما چیزی جز وزوز سه پایه

نصییم نشد.»

منظورش اصواتی بود که تصور می‌کردیم تماس‌های رادیویی سه پایه‌ها باشند. سر و صدا‌های پرنوسانی بودند، که ظاهراً هیچ نظم و الگوی مشخصی نداشتند. البته این به اون معنی نیست که دیگه هیچ انسان آزادی اون بیرون باقی نمونده. شاید گروه‌هایی وجود دارند که مثل ما فاقد فرستنده رادیو هستند و می‌ترسند مبادا سه پایه‌ها با تعقیب امواج بتونند ردشون رو پیدا کنند. ولی ما از حالا تا آینده‌ای نامعلوم، باید طوری عمل کنیم که انگار در این دنیا تنهای تنها و آخرین امید بشر هستیم.

مکشی کرد و دستی به پیشانی کشید. متوجه شدم که با وجود خنکی هوا، عرق می‌ریزد. چشمم را از او به سوی مارتا، ایلسه و یونه چرخاندم. جز یونه، آثار خستگی و فشار عصبی در چهره همه مشهود بود. اما او هم همواره پیر و خسته و چروکیده بود. متوجه شدم که من و همسن و سال‌هایم، راحت‌تر از آنها با محدودیت‌ها و سختی‌های این زندگی جدید خود گرفته‌ایم.

بابا ادامه داد: «معنی این حرف اینه که دیگه هر قدمی که برمی‌داریم. برامون جنبه مرگ و زندگی داره. اولین هدف اینه که از خودمون محافظت کنیم. اما این به تنهایی کافی نیست، چون با این کار، احتیاط و زندگی امن برامون به یک امر عادی و روزمره تبدیل می‌شه و جلو پیشرفتمون رو می‌گیرد و باعث نابودی ما می‌شه؛ همون طور که رفتار محتاطانه بشر به سه پایه‌ها فرصت داد تا تمدن رو از بین ببرند. پس هدف دوم، جنگ با سه پایه‌هاست. البته نباید انتظار داشت که در آینده نزدیک پیروز بشیم، ولی به این ترتیب می‌تونیم امید رو در دلمون زنده نگه داریم.»

پس از آنکه باز هم عرق صورتش را پاک کرد، گفت: «به همین دلیل هم می‌ریم و

دنبال داوطلب‌های جوون می‌گردیم و باز به همین دلیل هنا و هانس را پیش خودمون آوردیم که اگه خدا بخواد، تعدادشون بیشتر هم می‌شه. به همین دلیل معتقدم که گرچه با این کار خودمون رو در معرض خطر نابودی قرار می‌دیم، باید به اون سه پایه حمله کنیم. احساس خودم بهم می‌گه که باید از خیر این کار بگذریم و جانب احتیاط رو در پیش بگیریم. مارتا و ایلسه و یونه هم در این احساس با من شریک‌اند. ولی ما پا به سن گذاشته‌ایم و بیش از حد محتاط شده‌ایم. از طرف دیگه، جوون‌ها موافق حمله‌اند. در این مورد، حق با اونهاست.»

ایلسه گفت: «نه! مارتین، گوش کن ببین چی...»

بابا اخم‌آلود نگاهش کرد و گفت: «رهبری این گروه به عهده منه. هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی مجبور بشم وظیفه رهبر رو به عهده بگیرم. اما همینکه هست! در همچین موقعیتی، باید یک نفر رو به عنوان رهبر انتخاب کرد. اون یک نفر هم باید از اعتماد و رضایت همه برخوردار باشه. امیدوارم همیشه بتونم با تصمیمات و پیشنهادهایم، رضایت شمارو جلب کنم؛ اما اگه یک روز نتونستم، باز لازمه که یک نفر دیگه رو به عنوان رهبر انتخاب کنید.»

سکوت حکمفرما شد. همه می‌دانستند که کس دیگری نمی‌تواند جای او را پر کند. بالاخره روزی پیر می‌شد و بایستی جایش را به کس دیگری می‌داد. اما تا آن روز، سال‌ها باقی بود. شاید اندی، شاید هنا جانشینش می‌شد، شاید هم خودم جانشینش می‌شدم. شرایط نه تنها در دنیای خارج، بلکه در وجود خودم نیز به قدری تغییر کرده بود که می‌شد چنین چیزی را هم باور کنم.

بابا گفت: «پس فردا صبح، سه پایه دوباره از اینجا رد می‌شه.»

گروه اعزامی از بابا، اندی و خودم تشکیل شده بود. یونه به عنوان آخرین کلام به ما اخطار کرد که گرچه باید طوری هدفگیری کنیم که بهمن از ارتفاعی پایین‌تر از محل استقرارمان شروع شود، اما در ارتفاعات بالاتر هم انبوهی از برف آماده فرو ریزش است. به همین سبب، صدا و لرزش بهمن ممکن است بهمن دیگری ایجاد کند که روی سر خودمان خراب شود. بابا گفت که اگر ما برنگشتیم، دیگران وظیفه دارند از مارتا اطاعت کنند.

ایلسه با بابا خداحافظی کرد، بعد به نزد من آمد و گفت: «لو غی! مراقب خودت باش.»

همچنان که نگاهم می‌کرد، قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید از جایش حرکت نکرد. ولی من جلو رفتم. برای اولین بار صمیمانه مادر ناتنی‌ام را بوسیدم و گفتم: «مراقبم.»

در هوایی صاف و در میان بازتاب نور خورشید بر روی برف‌ها و آب دریاچه انتهایی دره، به سوی نقطه مورد نظر حرکت کردیم. بعد، به انتظار نشستیم؛ انتظاری که خیلی طولانی به نظر رسید، اما در حقیقت بیش از یک ساعت طول نکشید. در این میان، روی یکی از شیب‌های سمت غرب، مقداری برف جابه‌جا شد، گویی یک بهمن داشت به طور طبیعی شکل می‌گرفت. همه نفس‌ها را در سینه حبس کردیم، اما خوشبختانه لغزش متوقف شد.

بابا برای صدمین مرتبه ساعتش را نگاه کرد. در همین لحظه، مثل دفعات گذشته، از نقطه‌ای از کوهستان مقداری سنگ ریزش کرد و سه پایه روی مسیر همیشگی خود ظاهر شد. تقریباً چهارصد متر پایین‌تر و حدود یک کیلومتر در سمت غرب ما قرار داشت. حالا سخت‌ترین مرحله کار برای بابا فرا رسیده بود، چون بایستی به قضاوت

خود، زمان دقیق شلیک تفنگ را تشخیص می‌داد.

ایستاد و به سوی شیب پربرف نشانه رفت. سه پایه با همان حرکات کج و کوله و مضحکش پیش می‌آمد، همچون عنکبوتی فلزی که پنج پایش را کنده باشند. از آن بالا بسیار کوچک و بی‌خطر به نظر می‌رسید.

چه ظاهر فریبنده‌ای! رو به شمال، چیزی جز قله‌های سفید و خالی از سکنه دیده نمی‌شد. اما در ماورای آنها شهرهایی بزرگ قرار داشت. هر گامی که آن هیولای فلزی بی‌هیچ مقاومت و مزاحمتی، آسوده در عمق دره‌های دورافتاده آلپ برمی‌داشت، برای مانهایت تحقیر و سرافکندگی بود. به یاد روزهای اول حمله افتادم که وایلد بیل آن را برخورد نزدیک از نوع مضحک خوانده بود. ظاهراً همه اشتباه او را مرتکب شدند، چون بشر آن قدر سازندگان ناشناس سه پایه‌ها را دست‌کم گرفت، تا کار از کار گذشت و همه چیزش را به آنها باخت.

بابا انگشتش را روی ماشه گذاشت. هنوز خیلی زود بود و سه پایه حدود صدمتر با محل فرضی سقوط بهمن فاصله داشت. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم که صبر کند... اما تفنگ شلیک شد و صدای رعدش در هوای سرد و ساکت، طنین انداخت. ... و هیچ اتفاقی نیفتاد. انبوه برف، دست‌نخورده سر جایش ماند. سه پایه همچنان با قِر و فِر پیش می‌رفت. بابا دومین فشنگ را هم شلیک کرد و باز هم پژواک صدای رعد در کوهستان پیچید. شنیدم که اندی زیر لب گفت: «راه بیفت! تو رو به خدا راه بیفت!» بعد، خیلی آهسته، سطح سفید کوهستان چین خورد و لغزش برف آغاز شد. ابتدا سرعت بسیار اندکی داشت. دیگر در آن هنگام مطمئن بودم که بابا نه خیلی زود، بلکه با تأخیر فراوان شلیک کرده. سه پایه بدون تغییر مسیر با سرعت خود، همچنان پیش می‌رفت. تردید نداشتم که پیش از رسیدن موج برف، از محل اصابت

بهمن رد خواهد شد. دلم می‌خواست از خشم و نومیدی گریه کنم.

- بجنب! بجنب!

این یکی را بابا گفت، در حالی که من صدای خودم را می‌شنیدم که می‌گفت: «برو! برو! برو!» گویی کوهستان و سیاره زادگاهم را ترغیب می‌کردم که به یاریمان بشتابند. هر سه داشتیم با فریاد، از آسمان تهی کمک می‌خواستیم.

و بعد، بهمن نیرویش را جمع کرد، شتاب گرفت، گسترده شد و انبوهی از تخته‌سنگ‌های عظیم را به هوا پرتاب کرد. گویی خود کوه به حرکت درآمده بود. همان‌طور که یونه گفته بود، صدای مهیبی داشت؛ انگار که هزار غول خشمگین، بر سر یکدیگر نعره بکشند. بعد، همچون یک جانور شکارچی در هوا جست زد، بر سر سه پایه فرو ریخت و آن را در زیر خود مدفون ساخت. وقتی سرانجام، بهمن فرو خوابید، در زیر پایمان جز یک سطح صاف پوشیده از برف، چیزی دیده نمی‌شد.

یکی از روزهای اول تابستان بود. من و اندی و رودی بیرون در غار نشسته بودیم. حالا هر سه دوستانی متحد و صمیمی بودیم. چاره دیگری نداشتیم. با این شیوه‌ای که برای زندگی در پیش گرفته بودیم، همه باید با هم دوست می‌شدیم. ولی من به آنها بیشتر نزدیک بودم تا به هانس یا دیتر^۱. دیتر هم پسری همسن و سال خودمان بود که پیش از کریسمس به ما پیوست. البته هانا را بیشتر از همه دوست دارم، ولی این حکایت دیگری دارد، چون خوشم نمی‌آید با او فقط بنشینم و گپ بزنم.

داشتیم در مورد سه پایه و بهمن حرف می‌زدیم. تا چند هفته بعد از انهدام سه پایه، با نگرانی منتظر بودیم تا آنها دست به عملیات تلافی جویانه بزنند، یا به

نحوی واکنش نشان دهند. اما آب از آب تکان نخورد. بعد از آن هم به طور مرتب در منطقه گشت زدیم، ولی باز هم خبری نشد و هیچ سه پایه دیگری هم جای آن یکی را نگرفت.

بعد، با آغاز ذوب برف‌ها، یک گروه گشتی - که متأسفانه من همراهشان نبودم - صحنه عجیبی را مشاهده کرد. دو سه پایه وارد دره شدند و خود را به منطقه‌ای رساندند که تازه نیمکره لاشه هم‌نوعشان از زیر برف نمایان شده بود. به مدت چند دقیقه، آن را با شاخک‌هایشان کاویدند، سپس چرخیدند و از همان راهی که آمده بودند. رفتند. همچنان که از دره دور می‌شدند، ناگهان سراپای لاشه در میان گلوله‌ای از آتش، غرق و متلاشی شد.

نظر من این بود که آن دو سه پایه باید در پاسخ به یک پیام کمک رادیویی به دره آمده باشند. اندی مخالف بود و گفت: «به عقل جور در نمی‌آد. پس چرا این همه مدت صبر کردند؟ یعنی خبر نداشتند که یکی از سه پایه‌ها گم شده؟ حتماً همون موقع فهمیده‌اند که بلایی سرش اومده.»

- اینکه بدونند یه سه پایه گم شده، یک چیزه و اینکه بدونند کجا گم شده، یه چیز دیگه است. احتمالاً برف جلو ارسال امواج رو گرفته، تا اینکه تابستون شده و...

- باز هم همون موقع می‌تونستند یه سه پایه دیگه رو بفرستند تا روی همون مسیر دنبالش بگرده. اما همچین کاری نکردند.

- از کجا می‌دونی؟ ما که تمام مدت اونجا نبودیم که ببینیم سه پایه دیگه‌ای اومده یا نه!

او کمی تأمل کرد و درست موقعی که خیال کردم که استدلالم را پذیرفته، گفت: «چون اون وقت باید رد پاهای لندهور سه پایه دومی هم روی برف‌ها می‌موند. دیگه از

این واضح‌تر؟»

در همان حال که به دنبال جواب می‌گشتیم، رودی گفت: «به نظر من از ابتدا از محلش خبر داشتند.»

پرسیدم: «چرا؟»

- چون برای پیدا کردن سه پایه وقت تلف نکردند. فقط مستقیم بالای سرش رفتند و منفجرش کردند.

اندی پرسید: «پس این همه انتظار برای چی؟»

رودی گفت: «نمی‌دونم. ما تنها چیزی که می‌دونیم اینه که در مورد سه پایه‌ها هیچی نمی‌دونیم. فقط مهم اینه که دیگه هیچ سه پایه‌ای رو به این دره نمی‌فرستند.

البته موفقیت خیلی بزرگی نیست، ولی از هیچ بهتره.»

خونسردی او به من هم سرایت کرد. اما جالب اینجاست که درست می‌گفت. موفق شده بودیم در این نقطه کوچک از دنیا یک سه پایه را نابود کنیم و هیچ سه پایه دیگری جانشینش نشده بود. به یاد گمانه‌زنی‌های آن کسی افتادم که حدس زده بود آنها از سیاره‌ای باتلاقی آمده‌اند. شاید به همین سبب، محیط کوهستان به حدی برایشان ناآشنا بود که آن را خطرناک یافته بودند و صلاح دانسته بودند از آن دوری کنند. موفقیت کوچکی بود، ولی می‌توانست اولین خشت بنای پیروزی‌های آینده باشد.

چند دقیقه هیچ‌کس حرف نزد. خورشید بالای سرمان زبانه می‌کشید. در میان علف‌های سبز، ده - دوازده جور گل‌های متنوع و رنگارنگ روییده بود و یک جفت پروانه زرد، در برابر پس‌زمینه آبی آسمان، عاشقانه دور هم می‌گشتند. از آن روزهایی بود که خیلی می‌چسبید آدم دو دست تنیس بازی کند، کمی دوچرخه‌سواری کند، شاید یکی - دو ساعت ماهیگیری کند، بعد به خانه برگردد، دوش بگیرد و با یک

فنجان چای داغ، پای تلویزیون بنشیند...

اندی گفت: «من از این فکر مارتین خیلی خوشم اومد که پیشنهاد کرد گشتی‌ها رو به فواصل دورتر اعزام کنیم.»

این روزها همه پدرم را مارتین خطاب می‌کردند؛ البته نه از روی بی‌احترامی. برعکس، هر وقت او حرف می‌زد، همه ساکت می‌شدند و گوش می‌کردند. اما با من بیشتر از همه صحبت می‌کرد و طبیعی است که من هم "بابا" صدایش می‌کردم.

رودی گفت: «آره. هر چی دورتر بریم، می‌تونیم بیشتر داوطلب جمع کنیم.»

با این حال، هنوز خیلی کار باقی مانده بود؛ کارهایی که به اعتقاد من، نه به عمر خودم کفاف می‌داد، نه امید داشتم که زودتر از چند قرن دیگر به نتیجه برسند. اما دست‌کم، کار را شروع کرده بودیم. به آیندگانم اندیشیدم. فکر کردم شاید یک روز، سه نوجوان دیگر، مثل ما روی همین تپه بنشینند و پرواز پروانه‌ها را تماشا کنند، اما انتظار داشته باشند که در آینده نزدیک، بشر را دوباره آزاد ببینند.

وظیفه ما - و وظیفه خودم - آن بود که شالوده‌ای را پی‌ریزی کنیم تا این رؤیا بر پایه‌اش به حقیقت پیوندد.